M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7091

بسم الله الرحمن الرحیم

ازو یافته نقشی چرخ پیر | ز خورشید و مه عینک دلپذیر
ورقهای این صفحهٔ لاجورد | ز قوس قزح جمله شیرازه کرد

ز خارای سنگین بکوه بلند | دهد لطف او خلعت ارجمند
بشمع فلک از شفق ماه و سال | دهد در شب تیره فانوس آل

کند زیب نیسان شتر را قطار | ز برق درخشان کشد در مهار
بناهید چنگی درین بزمگاه | دهد زهره را داده جلاجل ز ماه

درین منزل از رشتهٔ آفتاب | دهد خیمهٔ آسمان را طناب
عطارد که منشی نه دفترست | شهابش بکف خامه از زر دست

ازو دیدگان لعل گلرنگ را | دل از بیم او گشته خون سنگ را
زمین و زمان صنع پرگار اوست | تعالی الله این کارها کار اوست

بساط چمن را مزین کند | درو مشعل لاله روشن کند
ز شبنم کند غنچهٔ لاله پر | کند حقهٔ لعل را پر ز در

بتان را دهد صورت چون پری | پری را دهد صورت دلبری
فلک را بر اینش سرافکندگیست | ز جوزا کمر بسته در بندگیست

بروز و شب انجم و ماه و مهر | بگردش بود سجده گردان سپهر
ملک را بطاعت چنان تا بساخت | ز قوس قزح طاق محراب ساخت

بنفشه که رخساره بر خاک سود | بود از پی طاعتش در سجود
بسجده زبان گلبن از نوک خار | نگوید ثنایش یکی از هزار

بکوی نیازست غنی و فقیر | نه میرش بود کارگر نه وزیر
بد و نیک پنهان و پیدا ازوست | غم ما ازو شادی ما ازوست

جز اندیشه‌اش انجمن ناشناس | که برتر بود زانچه گیرم قیاس
جز او هر چه بینی نه پست و بلند | ز عکس وجودش بود بهره مند

نماینده صورت از پیش و پس | بود برتر از ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست | در اسرار او بر کسی باز نیست

بیا ساقیا جام شکر و سپاس | که سرّی حقیقت بود حق شناس
بمن ده که از ناسپاسی تهم | قدم در ره حق شناسی نهم

بیا مطربا فسون و افسانه چند | چنان نغمهٔ سنج دل کن بلند
که افتند مستان حق در سجود | بسان صراحی ز آواز عود

مناجات

خدایا چو کردی جهان منزلم
بباران رحمت سرشتی گلم

چشاندی ز شهد شهادت مرا
نمودی طریق عبادت مرا

بکوی بتان رفتنم جد بده
مرا خانه جنت کنج مسجد بده

مرا مائل قد خوبان مساز
که قد قامتم هست بانگ نماز

دلم را مده میل ابروی کس
که ابروی دل طاق محراب بس

قدم در قیامم چنان راست دار
کزان راستکاری شوم رستگار

ز سجده رخم نه بخاک نیاز
در آن سجده گردان مرا سرفراز

مدار از ره اکرمم بی پناه
که باشم بگردن رسن عذرخواه

بسوی درکعبه ام ده گذر
که چون حلقه مالم بر آن چشم تر

بکن دستم از دانه سبحه پر
بگردان تهی دستم از لعل و در

بده در شبم قطره اشک و سوز
وزان گوهرم کن شب تیره روز

بعشق بتانم سپردان دست
مبادا که خوانا کسم بت پرست

سر از فکر لعل بتانم بتاب
لبالب مکن کاسه ام از شراب

بابروی خوبان نشانم مده
خدنگ جفا زان کمانم مده

بزلف بتان مبتلایم مکن
گرفتار دام بلایم مکن

غم خط یار از دلم دور دار
برون بر ز آیینه من غبار

ز شوق لب لعل یارم بسوز
بدان آتش آبادی ام مسوز

مده آرزوی می و ساغرم
ببر مستی این و آن از سرم

مرا از می تلخ کن بی نیاز
بدان زهر قاتل هلاکم مساز

میفروز روی بتان از شراب
مزن بر دل و جانم آتش ز آب

بصوت مغنی مکن مائلم
ز صوت قنیناست مکن غافلم

مدارم بپا پیش کس بهر کام
که بهر تو بس در نمازم قیام

سرم را بخدمت مساز پیش کس
که سجده ترا می‌توان کرد و بس

تواضع بهر کس مکن پیشه ام
بهر جز رکوعت نز اندیشه ام

مرا چون صدف خامشی کن شعار
بکن گوهر ثنا سوارم نثار

درم گر بلطفم نسازی کرم
نخستم کرم بخش وانگه درم

چنان کن بیاد تو دم هم نفس
که ناید بغیر از تو ام یاد کس

نه بیهوده ام کر طریق صواب
عنان عنایت ز من بر متاب

چو من گشته گار و بیچاره نیست
پشیمانم اکنون که چاره نیست

نه در سجده ام از پی بندگی
که رو بر زمینم ز شرمندگی

درونم صبر الهی صفت بی سرام
چه حاصل مرا از سجود و قیام

لب آلوده از باده چون ساغرم
ثنای تو چون بر زبان آورم

هنوزم کف از نقش مستان پر است
چسان دانه سبحه گیرم بدست

ز وسواس شیطان دلم در عتاب
زیاد تو چون شستم بهر آب

ببین عذر من وز بدم دستگیر
از این در مگردان و من را بپذیر

گناهی که آن زانکه تست اعتمید
ز باران رحمت مکن ناامید

گناه از من و از تو رحمت سزاست
که از بنده این لائق آن از خداست

گنه کرده عمری تبه کرده ام
تو رحمت کن ای من گنه کرده ام

چو اشک ندامت ز بر فور شمار
گناهی که کردم مدو یم سیاه

چو پرسی ز من کرده ناصواب
در آن سو زبیش از سوالم جواب

بر آن کار هم امروز کن کامگار
که فردا نباشم از آن شرمسار

ز معراج او تا بمعراج این   تفاوت بود ز آسمان تا زمین

چه غبغبش دید و روی چو ماه   که یوسف ز لعلش سیه شد بچاه

شتربان صبایح ناقه دار   کمند ارادت بدوش از مهار

حیات از خضر آب حیوان دهد   لبش در نفس سنگ را جان دهد

از او تا به پیشش اسپی بود راه   رسید این بجایی و آن یک بجاه

نم چشمه کوثر از جام اوست   برات شب قدر ز انعام اوست

چو انشگافت مه را باقبال و بخت   دری از قصر فلک را دو لخت

چو شمشیر بر شعله زد در عرب   فتاد آتش کینه در بولهب

بکویش گر از بولهب خار بود   سر کوی او رشک گلزار بود

چنان طاق اسلام از و شد بلند   که شکست در ایوان کسری فکند

دو ابروش پیوسته محراب بود   بمحراب ابرویش عنان تاب بود

بود نیک و بد را بشیر و نذیر   نذیر یکی او را نباشد نظیر

یتیمی که پرورده‌اش ام الکتاب   شد از علم دین حاصلش بی حساب

از آنش نشد لوح مکتب پسند   که از لوح محفوظ شد بهره‌مند

بلوح از نساید قلم زانچه رقم   که او را لطیف است لوح و قلم

نبود احتیاجش بتعلیم کس   که آموزگارش خدا بود و بس

نبودش از آن سایه کز نور بود   از و ظلمت آب و گل دور بود

نیفتاد از آن بر زمین سایه‌اش   که بر عرش بود از شرف پایه‌اش

از آن ذات او را سایه بی مایه است   که مجنون بود هر کرا سایه است

نبودش پی سایه بر سر سحاب   که خورشید بود از رخش در حجاب

نشد آگه از شیوه شاعری   نزیبد بهم سحر و پیغمبری

از آن شد شکسته بسنگ بود دُرش الم   که خاتم بود بی نگین ناتمام

خسیسی که خست آن لب لعل رنگ   ندانست لعل بدخشان ز سنگ

شد از سنگ نگین یکان زبان   بسی خسته در کار اسلام و ایمان

سهیلش چو لعل اگر شد روا است   که او خاتم آمد نگینش سزا است

یتیم ار شدش در دندان چه غم   که افزون بود قدر در یتیم

بسنگ ار مخالف در جنگ زد   فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد

همین بود مقصود ازان شکستگی   که ظاهر شود گوهر همرنگی

بفضل از همه انبیا بیش بود   اگر چه پس آمد ولی پیش بود

بود حلقه در گوش چرخش هلال   غلام خط گیسوانش بلال

کواکب بچندین در شاهوار   ز بهر نثارش بود شرمسار

سپهر برین با اساس چنین   ز معراج او پایه اولین

بیا ساقیا زان شراب طهور   که خجلت برد زو لب لعل حور

بمن ده که گردد ز فرخندگی   فراموش از چشمه زندگی

بیا مطرب ای همدم دلنواز   بزن بهر عشاق راه حجاز

ز نعت نبی صلعم پرده ساز کن   در آن پرده ام محرم راز کن

معراج شاهسوار یکه چون خضر از جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده از عینک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر عین نور   شده ظلمت از چشم ایام دور

سعادت فزا همچو صبح وصال   رخ روز امید را خط و خال

ز بس روشنی روز او در حجاب   چو سایه گریزان شده آفتاب

کواکب در و عالم افروز شد — وزان شب اسپی وزان از روز شد
سیاهی چنان از نظر اوفتاد — که بیرون شد از چشم انجم سواد

جهان از ظلمت شب سیاهی نمود — چو آب خضر در سیاهی نمود
سپهر برین مجمر زر شده — سواد شبش عنبر تر شده

درین شب براقی ز چرخ برین — عنان برکف آورد روح الامین
براقی چو خنگ فلک تیزرو — چو گلگون اشک از نظر تیزرو

ز برق درخشان درخشنده تر — ستابنده تر بود و تابنده تر
همایون همای پری پیکری — گهی جلوه هر تار مویش پری

چو خورشید نظر چابک و تیزگام — یکی گام او ملک هستی تمام
بجولان گری یک دو گامش نمود — یکی در عدم دیگری در وجود

عنان گر نه فرمان بشرع آختی — رسیدی ز عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال — بفرسنگها ماند از وی خیال

به شبدیز صرصر فزون پایه‌اش — ندیده زمین گاه تک سایه‌اش
فتادی اگر سایه‌اش در گذر — نرفته ز جا آمدی از سفر

برفتن چو عمر عزیزش هوس — چو عمری که باز آمدی در نفس
خروشد ز خیل از سپهر برین — شنیدی چو باز آمدی بر زمین

بجائیکه آینده خواهد سفر — ز سال گذشته رسید پیشتر
بیکساعت آن رخش فرخنده پی — قضا از ازل تا ابد کرده طی

چو کوه آهنش تنگ و چو بادش شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید از حق نبی را سلام — که امشب سوی عرشیان کن مقام

شبستان روحانیان روز کن — شب تیره را روز فیروز کن
براهی تو شد چشم انجم سفید — فلک مردمی دارد از تو امید

قدم نه که بر دیده جایت کنم — کرم کن که جانها فدایت کنم
ملائک همه جان نثار تواند — روان شو که در انتظار تواند

تراست چون سپهر برین — مکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراسته‌اند — درختان به تعظیم برخاسته‌اند

سفر گر کنی عزم باغ جنان — ترا زیبد الحق مقام جنان
نبی را از آن شعله در جان گرفت — بجان آتش شوق جانان گرفت

ازان مژده کز عرش والا رسید — کشید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین — نیامد ز شادیش پا بر زمین

چو باد سحر کرد از آنجا خرام — نخستین قدم زد به بیت الحرام
وز آنجا گذر سوی اقصی فگند — ز اقصی نظر سوی بالا فگند

شد از عنصر نارش آسان گذر — که با او بهاری ز گلهای نار
چنان کرد ازین سقف مینا گذر — که از عینک دیده نور بصر

بیک لحظه چون دعوت مستجاب — بگردون رسید آن شه کامیاب
چو از برج گردون فتادش عبور — خجل شد کلیم از تجلی طور

ز نعلین او آسمان بهره‌یاب — شراک از زر ناب دادش شهاب
فلک منزلش خرگه ماه کرد — ز قوس قزح چوب خرگاه کرد

ازان تیر سهم سعادت شده — چو بر جست فرخنده عادت شده
بر افشش چو بر زهره منزل شده — دف او ز نعلش جلاجل شده

بسر چشمه مهر شد رهگرای — چو صورت در آیینه‌اش کرد جای
چو انجم فلک شد تماشا کنش — سبک انجم افگند سر در رهش

جمالش چو دید از نکو اختری
بجان شد خریدار او مشتری

چو شد هفتمین آسمانش محل
شد از نکهتش نافه چین زحل

ثوابت ز هجران او بیقرار
نهاده بره دیدهٔ انتظار

فگنده ثریاش سر در قدم
نثار رهش کرده مشت درم

نخستین حمل گشت از وکامیاب
درآمد به برج شرف آفتاب

زمینش چو برگاو گردون گذشت
ز شیر فلک نافه اش پاک گشت

چو جوزا بدیدش بفرخندگی
کمربست در شیوهٔ بندگی

ز مه چنگ خرچنگ کوتاه شد
گهی سعد مشتری همراه شد

شدش آستان قبلهٔ راستان
سگ درگهش شیر چرخ آسمان

چو جوزا عذارش بدید از کمین
شد از خرمن حسن او خوشه چین

ترازوی چرخش چو دید از گران
از و پلهٔ طاعتش شد گران

گذشت از ستم عقرب کینه کوش
همه نیش او سر بسر گشت نوش

کمان خم شد از زور بازوی او
تواضع کنان پیش ابروی او

ز بزغاله بوسش سری پر ز مهر
که آلوده دیدش سراسر ز زهر

سهیل الیقین کرد از انجا گذار
چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار

از و برج ماهی مسور شده
که منزلگه سعد اکبر شده

ز تاب جمالش فلک شد بتاب
چو نیلوفر از پرتو آفتاب

قلم سر بلوح و کرسی نهاد
قدم بر تر از هر چه پستی نهاد

از انجا براه بعرشش بلند
ز نور علی نور شد بهره مند

رکابش که شد زیور طاق عرش
از و یافت خلخال ز ساق عرش

برون رفت از ان گنبد نیلگون
بدانسان که از تن رود جان برون

مکان تنگ شد در ره آن جستجوی
بسر منزل لامکان کرد روی

قدم زد در ان عرصهٔ دلپذیر
سوی قاب قوسین آمد چو تیر

شد از پرتو نور حق بهره یاب
نهان گشته چون ذره در آفتاب

در معرفت بر رخش باز شد
دل از پرتو روشن از راز شد

بگوش خرد سر حق را شنید
هر آن چیز کان دیدنی بود دید

ز بس نور فیض الهی چو یافت
بصد خرمی سوی عالم شتافت

چنان آیت رحمتی بر زبان
بروی زمین آمد از آسمان

بما عاصیان آن شه کائنات
رسانید از حق نوید نجات

شفاعت کرم کرد بسیار کرد
کرم بین که آن شاه ابرار کرد

چه غم عاصیان از جرم و گناه
که باشد شفیع چنین عذر خواه

چنین عذر خواه ز عصیان چه باک
بنوح از خطرهای طوفان چه باک

چو در خانه روشن چراغی بود
ز تاریکی شب فراغی بود

الهی ببخشای بر قاسمی
بحق رسول الله هاشمی

بیا ساقی از فیض جام رسول
بمن جرعهٔ ده که هستم ملول

بیک جرعه ام کن چنان سر بلند
که گردم ز معراج او بهره مند

مغنی برآر از جهان آن خروش
که آرد حصار فلک را بجوش

ز اوج سرود وفای بیان
ز معراج قانون نوای رسان

صفت شیر یزدان شاه مردان که محبت او اصل ایمان و سطر اخلاص از عذاب نیران علیه التحیة من الرحمن

بیا قاسمی ساحری ساز کن
در گنج اندیشه را باز کن

قلم را چنان در سخن کن علم
که آن جسته خیز در لوح قلم

جهان گیر آنکه بر شاه سوار
بملک حق علی شاه دلدل سوار

امان از زمان و زمانه امام
وصی پیمبر علیه السلام

خلیلی که نار ازل نور اوست
کلیمی که کتف نبی طور اوست

امیر عرب شهریار عجم
وصی نبی شاه مولد حرم

ازان کعبه شد قبله‌گاه سجود
که آنجا علی آمد اندر وجود

زناف زمین نافه شد پدید
که عطرش باطراف عالم رسید

ملک را نشد آدم ازان قبله‌گاه
که تابنده بود از جبینش نور شاه

باه داد چون ز روز الست
بغیر از نبوت دگر هرچه هست

نبودی اگر خاتم انبیا
که بودی نبی جز شه اولیا

صفات اولیا را ز بر دست او
سزاوار وحی ار کسی هست او

دلش گنج الهام رب جلیل
چه غم گر نیامد باو جبرئیل

چه باک ار نشد پای او عرش‌سای
همین بس که دوش نبی کرد جای

شب اسرا برآمد بچرخ بلند
علی شد ز کتف نبی بهره‌مند

بجائی رسانید از قدر پای
که از دست قدرت سرش خدای

سر اولیا شاه مردان علیست
وصی نبی شیر یزدان علیست

علی شهر علم نبی را درست
ز خاک درش عرش را افسر است

خدا را ولی و نبی را ولیست
علی با خدا او خدا با علیست

اگر مشکلی گردد مبتلی
ز ناد علی دان و یاد علی

بود نامهٔ فتح در مشت او
کلید در خیبر انگشت او

شد از دست او فتح باب حنین
چه دستی که بردی هزار آفرین

ز کار جهان طرفه از روی دست
در دین گشاد و در کفر بست

سر ذوالفقارش که خونبار بود
چو لا از پی دفع کفار بود

ز خون ذوالفقارش نگاه ستیز
چو پرکار گردیده شنگرف ریز

بچندان شرف چشمهٔ کوثرش
بود جرعه از می ساغرش

نجف گوهر ذات او را صدف
بود گوهر و در پاک نجف

نجف چون حرم کعبهٔ عالم است
درش کعبه‌گاهی بنی آدم است

کلید در خلد در مشت او
نگین ید الله در انگشت او

طفیل قدومش ریاض نعیم
برو منکشف حال خلد و جحیم

بفرمان حق روز و شب کرده کار
بود حکم او حکم پروردگار

خضر تشنهٔ فضل انعام اوست
می زندگی جرعهٔ جام اوست

زلال خضر گرچه جان پرور است
نم از چشمهٔ ساقی کوثر است

چو شیطان بد اندیش او سرکش است
گرفتار لعنت ز روز الست

به پیر رفت خاک درش جبرئیل
زده آب از چشمهٔ سلسبیل

اگر سلسبیل است و گر کوثر است
سبیل ره آل پیغمبر است

فروغی که خورشید انور گرفت
ز رخسار آل پیمبر گرفت

ز صبح منیران افق سر زند
دم از اهل آل پیمبر زند

چمن را کمال از جمال علیست
جمال گل از رنگ آل علیست

بهر غنچه هست از نبی و علی
طفیل علی دان و آل علی

دو سلطان که فخر بنی آدمند
جهان را سرو سرور عالمند

حسین و حسن آن دو فرخ سرشت
دو نخل گلستان باغ بهشت

دو سرو سرافراز باغ دلند
دو نور اند در چشم جان مرد منا

دو صبح سعادت ز روشن دلی
یکی چون نبی و یکی چون علی

ازایشان بود کار دین انتظام / بدیشان بود دین و ملت تمام
الهی بشاهی که دین پروریست / که شهر دین ست و دین را سرست
بحق حسن رهنمای زمن / دلیل خلایق بوجه حسن
بحق حسین آن اسیر بلا / گل گلشن روضهٔ کربلا
بزین العباد گرامی صفات / که شد نوح کشتی به بحر نجات
به پاکی باقر امام انام / سمی محمد علیه السلام
بصدق و صفائی که با صادقست / که بر نور صبح و صفا سابقست
بحق رضا قبلهٔ هشتمین / درش قبلهٔ آسمان و زمین
بحق تقی سرور اتقیا / طفیل رهش عالم کبریا
بحق نقی قدوة المتقین / امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر رهنمای بشر / امام زمان عقل هادی عشر
بمهدی که هادی که در راه اوست / اگر چشم دشمن و گر چشم دوست
کزین هشت و چار اختر برج دین / منازل شناسان راه الیقین
بساز آنچنان کار دنیا مرا / که حاصل شود قرب عقبی مرا
ز اعدای ایشان مرا دور دار / مرا از محبان ایشان شمار
بیا ساقیا کز غم افسرده ام / بده آب خضرم که دل مرده ام
بیک ساغر بنده ام بنده کن / مرا چون مسیح از دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام جم / اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغرم / بیاد می سلسبیل کوثرم

در مدح سلطان زمان و سکندر دوران شاه عالم و عالمیان سرمایهٔ امن و امان ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلد الله تعالی ظل معدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله اجمعین

تعالی الله ای کلک دریا نشان / که دریا نشانی و گوهر فشان
گهر ریز کن دامن روزگار / بمدح شهنشاه عالم مدار
شهی کاسمان پایهٔ تخت اوست / مه نه فلک تابع بخت اوست
سکندر شکوهی که دین پروریست / صف لشکرش سد اسکندریست
رخش را فروغ از جمال علیست / جمالش گل باغ آل علیست
سپهر جهانبانیه را ماه و مهر / دو چشمند و او نور چشم سپهر
کف او سحابی ولی پر نوال / رخش آفتابی ولی بی زوال
چو هست آفتابی چنین در زمین / چرا مهر تابد بچرخ برین
فلک گر ببیند جمالش ز دور / بریزد ز تاب تجلی چو طور
بود آفتاب سپهر کمال / الهی کمالش نبیند زوال
چو اوی بمردانگی و یلی / نبود و نباشد بغیر از علی
جهانرا که تیغش حمایت بود / نمودار دست ولایت بود
همه زیر دست و زبر دست اوست / اگر در جهان شستی هست اوست
مباد آنکه از داد و عدلش بپاست / خدادادش و داد داد خداست
خدنگش گره چرخ خواهد امان / چو سهم سعادت بود در کمان
بکف برق تیغش که لامع بود / بر اعدای دین نص قاطع بود
نهنگی که کند یاد تیغش در آب / شود آب و آبی آتش از تف و تاب
اگر باز قهرش گشاید کمین / بپرد نسر طایر ز چرخ برین
بخشم ار زند حلقه بر روزگار / ز هم بگسلد تار لیل و نهار

بدریا اگر بشکند از عتاب / زند آتش از شاخ مرجان بر آب
کزین پوست از فرق جمشید باز / که تا سازد از خام وی طبل باز
سلیمان کند خاتمش را رکاب / که گردد ز پابوس وی کامیاب
چو گیرد بکف از سر فر و هنگ / قدح روز بزم و سپر روز جنگ
خجالت برد از جهان تلخ کام / سکندر ز آیینه و جم ز جام
اگر رو نتابد از طریق نیاز / نگردد ز پابوس وی سرفراز
کند زود در روز کین از عتاب / سرش پایمال ستم چون رکاب
سکندر ز آیینه نور و جم ز رنگ / نسازد اگرچه شنش روز جنگ
ز پیکان زره سازد از تن مصاف / ز تیغ کند همچو جوشن شکاف
سنانش کند و برق شد در حجاب / اگر آمد سوی روئین تن را بخواب
شد بسکه آب و آتش افروخته / وزان بستر راحتش سوخته
بود مهر را بر درش گر مجال / نه بیند دگر تا قیامت زوال
سر از ناز تختش شود عرش سای / ز کرسی نهد بر سر عرش پای
دل و دست او در کرم بحر و میغ / چه میغی که بخشد گهر بی دریغ
خدا یار او و کرم کار اوست / کرم هر که دارد خدا یار اوست
شد از فیض جودش جهان بهره یاب / دگر گوهر ریز آمد ویش سحاب
لقب را چه نسبت با بر بها / کز این در فشانست و آن قطره بار
بود در تمنای جودش سپهر / بدریوزه بر کف سفالی ز مهر
درش کعبه حاجت هر که هست / شدش حلقه زر خاتم بدست
بود سایه رحمت ذو الجلال / ولی سایه کو ندارد زوال
تیغ سیاست قوی پشت او / نگین سلیمان در انگشت او
پی مهر داران آن جم جناب / فلک خاتم آمد نگین آفتاب
چو فرمان و کش جهان تابع است / خط حکم او حجت قاطع است
بر آیینه نهد مهر اقلیم گیر / بماند چو عنقا بروی حریر
نشان نگینش بود قرص مهر / که بوسید بر سر نهادش سپهر
در ایام عدلش چو شیر و شکر / خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آیینه مهر / که شد پله اش هر طرف ماه و مهر
ز عدلش همین چغد بیتاب شد / که ویرانه چون گنج نایاب شد
ازو گرگ بر فتنه اندیشه کرد / شبانی بدوران وی پیشه کرد
در ایام عدلش ز بیم گزند / نیارد نظر سوی شیشه فکند
بدورش پریشان کس از روزگار / نباشد بجز زلف مشکین یار
ز تیغش که خورشید شد در حجاب / گرفت از عدو صورت ماه تاب
ز آثار عدلش کند کهربا / ز خاصیت کهربائی ابا
بعدلش خورد آب آهو و رنگ / ز سرچشمه چشم شیر و پلنگ
کند جنبش بتخانه ز آب و گل / عمارت کند کعبه جان و دل
کمر تا بمینای می ناب بست / فلک ساغر ماه نو را شکست
بدوران او شیشه مهتاب شد / نمی در درون زهره اش آب شد
صراحی دگر در لغو ازی نکرد / زبانش بمجلس درازی نکرد
از آن رو بود زرد رو آفتاب / که هست از شفق ساغرش پر شراب
نه بیند بسوی لب جو چشم یار / که آن در شرابست و آن در خمار
شود از پی نام او در عتاب / که جامش نشان سیه از شراب
بود چاکرش مهر فرخنده بخت / که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

ازین پس من و خدمت پیر دیر
دعاگوی او بیم که گر تیغ غیر

بر آنم که از اندیشه لای خم
دگر بر ندارم سر از پای خم

ز مستی چنان خویش را گم کنم
که همچون حباب میان خم کنم

چو بیرون روم مست ازین انجمن
چو نرگس کشم جام می در کفن

چو فردا برآرم سر از خاک پست
بنوشم لب لاله ساغر بدست

بهشت است دیر مغان بی قصور
خم می در و رشک فردوس و حور

ازین پیش کاین چرخ فیروزه رنگ
زند شیشهٔ زندگانی به سنگ

بیا تا به مستی علم بر کشیم
بمستی عالم قلم در کشیم

یکی امروز خرم نشینیم شاد
ز یاران دیرینه آریم یاد

چه داند کسی کاین سپهر نگون
ازین پرده فردا چه آرد برون

همانست این دیر دیرینه پای
که دیدست صد جام گیتی نمای

بسا فرق سر جرعه نوشان پاک
که در راه میخانه گردید خاک

بود خشت خم فرق جمشید و کی
که گردند سر در سر خم وی

اگر داشت جم جام گیتی نمای
وز اسکندر آیینهٔ دلگشای

چه حاصل که جم جان بحسرت سپرد
وزان جام آبی بعشرت نخورد

سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت
ز آیینه قطع نظر کرد و رفت

نه جم ماند و نی جام گیتی نمای
ولی همچنان دیر عالم بپای

بیا ساقی امشب ز بخت سعید
بده می که می خوش بود شام عید

هلال و شفق از فلک بهره مند
که شام چنین شد ز اختر بلند

در روزه شد بسته بر خاص و عام
چو درهای میخانه ماه صیام

گشادند درهای میخانه شاد
اگر بست یک در دو صد در گشاد

مغنی کجائی که افسرده ام
بدم چون مسیحا و من مرده ام

نوا زان که از نعمت افروختم
تو آب حیاتی و من سوختم

بهم ساز کن چنگ و آواز را
بلندی ز آوازه ده ساز را

اگر جان دهد نغمهٔ ساز تو
هرازنده گرداند آواز تو

بیا ساقی آن جام گلگون بیار
که نوروز عید است و فصل بهار

صراحی پر از باده کن بیدرنگ
کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ

بهار و جوانی غنیمت شمار
مکن تکیه بر گردش روزگار

خرد غافل از نو بهاری که هست
که ویرا خزانی عجب در پی است

بیا مطربان دف از رکو حال
که یک آفتابست چندین هلال

بما تا فتد زیر دور از نوا
بنه بر افگنده خویش را از هوا

ز خجلت بدین گنبد لاجورد
کمانهای رستم شود سرخ و زرد

چه غم گر بود در برش پوستی
که باشد بهر پوستی دوستی

بیا ساقی ای خط سبزت نگار
بهارست و فرصت غنیمت شمار

بده ساغر باده ام شیر از آن
اگر گردد بهار حیاتم خزان

ز خط لبت خاطرم شاد کن
بهار چنین از خزان یاد کن

بیا مطرب از نغمه دلفروز
بدل کن شب محنتم را بروز

ز عمرم همی یک نفس مانده بس
چو صبح سعادت برآور نفس

نوا زن که نالان ست چون آب
برآرند سرها ز غفلت ز خواب

چنین فرصتم ده که از روزگار
چرا کس کند صرف خواب و خمار

بیا ساقی آن کشتی پر شراب
ز عکس لبت بحر مرجان آب

بس ره که افتاده در بحر خون
شرابم بده چون ز بخت نگون

بپابوسش و بخت را احتیاج / یکی بر پدر صاحب تخت و تاج
جوان و جوان بخت روشن ضمیر / اگر بسته در خدمتش چرخ پیر

قلاده جوانی او بست دل / که دولت ز پیران شود منفعل
اگر حاضرست و اگر غایب است / چو شیر خدا بر همه غالب است

سلاطین ز توقیع او بهره‌مند / چو سیاره‌ها آفتاب بلند
بر اهل جهان فیض گستر مقیم / که ملکش کریمست و خلقش عظیم

هم لطف و احسان هم مردمی / بسی پیشتر فرشته بشکل آدمی
حریم دل اهل روشن بصفا / سزد گر کند کعبه او را طواف

بهر دم کند بس خطا پر بست / هزاران حج اکبرش حاصل است
مراعات خلق خدا کار اوست / درین کار لطف خدا یار اوست

چرا او کاهم بخشش نیست یاد بجود / ز کام عدم سوی مصر وجود
دو صد کاروان گر بیک پیشگی / ز کنعان چو یوسف نیاید یکی

بهر جانبش از کرم گفتگوست / کریمی که از وی توان گفت اوست
کند صید دلها باحسان خویش / ز لب داده مرهم بدلهای ریش

درافشان چو مهر جهان گرد اوست / کریم و جوان و جوانمرد اوست
چو خور زر فشان از یسار و یمین / بود دست موسیش در آستین

کرامات در دل نهد زادور / که از فیض صبح دمش جوان گشته پیر
دلش لوح محفوظ اسرار جهان / گرفت آن زمین راز و از آسمان

دهد لوح محفوظ چرخ ار بیاد / کند بازش از لوح خاطر سواد
نقوش و رقمهای چرخ بلند / چنان کامد از خامه نقش بند

شود در ضمیرش چنان جایگیر / که عکس گل و آب صافی ضمیر
که داد بسی چو ابر بهار / شود بر سر خار و گل قطره بار

نگاه عنایت چو خورشید گاه / یکی پیش چشمش سفید و سیاه
سنان بر کفش سر فراز ستور / عصای کلیمست بالای طور

سحابیست چتر سعیدش بلند / که سایه بخورشید تابان فکند
فلک را ز پیکان او پیچ و تاب / چو از ژاله شکل مدور بر آب

نهان در زره اژدهای کارزار / بود عکس خورشید در چشمه سار
تردد غضب از طریق شکوه / اگر بنگری سوی دریا و کوه

نهنگ زبان آب گردد ز تاب / همه چشمه دریا شود لعل ناب
نه بیند که کوه ثابت قدم / چو طور تجلی بریزد ز هم

ز تیغش که نادعلی محکم است / خطا سر فرازی درین عالم است
اگر بر وی تن در مقام عتاب / نهان در زره بیند او را بخواب

ز بیمش تهی آبشار قدم / برد سر بگرداب بحر عدم
نهد گر نهی عرش را زیر پای / که بر تخت زرین نشیند بجای

بلطف او نهد بوستان از نوید / شود شاخ مرجان ز سرخ بید
با آتش شود گر نسیمش قرین / کند اخترش را گل آتشین

اگر بنگرد سوی چرخ از عتاب / بسوزد چو نیلوفر از آفتاب
نظر گر کند در سراب از شکوه / شود آب و آتش بر دشت و کوه

ز رزق و شرف خسرو ملک چین / اگر نعل اسپش نسازد نگین
ستاند ز کف خاتمش از عتاب / که تا پایه اش کند چون رکاب

سگ آستانش هما پایه‌ای / سفال سگش جام گیتی نمای
همه ساقیانش بصد دلبری / همه سطریانش بصورت پری

چو بر دست گیرند زرین ایاق / نوای سپاهان زند یا عراق

درآید پری پیکران از روش / که مضراب قانون کند در برش

نمایند بیش از عود و نفر / به هر بند انگشت خود صد هنر

گر انگشت هشت از لب شوخ بند / برآید نوا از نی هفت بند

الهی که این آفتاب کمال / بود تا قیامت مصون از زوال

هلال و شفق باده و جام او / برآید ز دور فلک کام او

عدوی وی از شیشه سرنگون / خورد خون به جای می لاله‌گون

بیا ساقی آن کشتی چون هلال / که با آفتابش بود اتصال

ببر وه طرف بادبان از حباب / نشانهای رخشش سر آفتاب

بده تا شوم فارغ از روزگار / ز دریای محنت شوم برکنار

اگر جای کشتی بود در روی آب / نه چون آن کشتی که گوید به شراب

بیا ساقی آن جام جمشید باز / که مانده ست از دور خورشید باز

بده تا شوم از جهان بی‌خبر / ازان پیش کز ما نماند اثر

حریفان که جام طرب داشتند / همه مست رفتند و بگذاشتند

بده جام و باش از طرب شادکام / که با هم رویم و گذاریم جام

بیا ساقی ای بلبل باغ نو / تمنای گل دارم از باغ تو

صفا الله چه گل ساغر پر شراب / که او را بود غنچه چون حباب

بده جام و یاد آور از جام جم / که همصحبت یاران یک‌دل به هم

که تا بنگریم اندرین دیر پست / نه بینیم آثار هشیار و مست

بیا قاسمی تا کنیم دور جام / چو جام است کند در درون تلخ کام

بده جام و آور ز جمشید یاد / که چون داد دور سپهرش به باد

جم از جام کامی به عالم ندید / که بیند از و کام چون جم ندید

درون تو پیچد غمی سر بجوش / که دور ارآن به که باشی خموش

خدایا بساقی کوثر که هست / دلم مست جامش ز روز الست

عرض حال به حضرت صاحبقران سلیمان مکان و نظم سبب این نامه که بتایید سبحانی از حروف آب حیاتش سوادیست بر آب زندگانی

که فارغ کنی از می و ساغرم / رسان باده از ساقی کوثرم

شها کامگارا کرم گسترا / سپهر اقتدارا بلند اخترا

بود دیده اهل وفا سوی تو / ببین سوی ما ای من سگ کوی تو

دمی چون نشینی بگوش و هوش / چو گوهر فشانم بران دار گوش

برین گفتگو با منم هوش نیست / در نظم من در خور گوش نیست

متاع سخن را تویی مشتری / تویی سنجری و منم انوری

برانم که بر صفحه روزگار / کنم بعد ازین نام نیکت نگار

خضر گو با سکندر آبی نداد / سخن آب حیاتست و هم زین سواد

اگر عمر ما را بخشد از کلک ساز / بعمر ابد سازمت سرفراز

سخن ها نویسم در ایام تو / که باقی بود تا ابد نام تو

ازین داستان هر که جانست هم / وزین نامه خط امانست هم

بسا قصر و ایوان که شد سربلند / که چرخ بلندش ز پا در فگند

ولی من بنای نهم در سخن / که نبود گزندش ز چرخ کهن

نه هر بیت کاخی برآرم بلند / کنم گوشه افلاک را بهره‌مند

کشایم نظر بر سپهر برین / کشم طرح هفت آسمان و زمین

دهد گنج کلک گهر سنج را — شگافد قلم سد در گنج را
قلم گر گشاید بصورتگری — بصورتها از جای خود چون پری

بنقشش کسی مانی حفت کار کرد — ز کلکم دو سر کار یک کار کرد
بود نسخه اش صفحه ماه و مهر — بجوی در آویخته چون سپهر

چو کلک من از فکر جا یابه دوی — دهد داستان کهن آبروی
بتاراج وی رفته گلزارها — کشیده سر از گوشه ها خارها

درو بینم ایشان نه ساغر نه جام — شد از خم نشان و نه از باده نام
تهی بحر فکر از گهرهای ناب — سپهر سخن بی مه و آفتاب

هر الیکی ازان دولت خانها — گلی بشگفد سرو هم از روزگار
درین برگ ریزه سخن هر کسی — ز دیدار گلهای معنی بسی

بتاراج باد خزان بینم — گلستان باغ ارم را چه غم
گل انجمن گر رفت ملک من — ز رفتارش و بد نوشی کلک من

نی کلکم آن نخل بارآور است — که برگش نبات و برش شکر است
نهالی است نو نیز هم آراسته — ز گلزار باغ ارم خاسته

زابیات رنگین که پیراستم — چمنهای دلکش بیاراستم
اگر از گل تهی بود آن بوستان — ولی میوه چیدیم پای دوستان

بچیدیم گل اما ثمر یافتم — صدف گر ندارم گهر یافتم
مرا بحر فکر از گهر پاک نیست — صدف گر نباشد ازان باک نیست

براورده صبح سعادت علم — فروغ چراغ ار نباشد چه غم
بود یا مه از نور شمع و چراغ — بنور تجلی چه حاجت چراغ

ز جام سخن بهره یابند سگی — دهد خضر شکرانه می زندگی
بود کان معنی مرا زیر دست — گرم در سخن لعل سیراب هست

اگر بحر معنی تهی شد ز در — ز دریم ز فیضش کند باز پر
گل باغ او گر بود دلفروز — ولیکن بود حسن گل چند روز

جهان گر دهد نور از ماه و بدر — نباشد چو ماه نوش جاه و قدر
اگر میوه کهنه جان پرور است — ولی قدر نوباوه افزون تر است

نباشد زر کهنه کامل عیار — گر از نقد قلم پارین نیاید بکار
دری آمد از بحر فکرت بدست — گرفته گهرهای دیرین شکست

بهار سخن گر خزان شد روا — خزان از بهار دگر در قفاست
مرا خانه سرو ز باغ سخن — نه بیند گزند از خزان سرو من

بسنوزم یکی گل شگفت از هزار — نهالم شود بعد ازین نوبهار
بشعری بود شعر من نوا آن — گرفته این زمین پا و آن آسمان

ز کلک زرافشان جهان آفرین — مرا دست موسی است در آستین
قلم را چو بنامه سایم دلیر — چو دستی است کامد ز بالا بزیر

ز وحی الهی دو لکم گنج سنج — برون ریزم از کان اندیشه گنج
ازان شد سر خامه ام نافه سای — که از جیده شکرستان آرد بجای

نی کلک من رستنه زاب حیات — فلاطون وقت است و خمش دوات
چو کلک از دواتم سری بر زند — ازو نکته های عجب سر زند

ورقهای نظمم بود در شمار — صدفهای پر از گوهر شاهوار
نشانیکه از دفتر و سطر هست — مرا سلک معنی پر از گوهر هست

دوات من و خامه بی قال و قیل — عصای کلیم است و دریای نیل
چو آرم بدو سر سخن در کنار — [illegible]

شود بانی و رستم شیر دل / ز تیغ و قلم پیش دستش خجل
ارسطو اگر بیندش بی حساب / سطرلاب زرین بعمد اضطراب

ز روی خجالت نهد بر زمین / که نعل سمندش شود دوربین
جم ار بیندش روز عشرت زجای / خجل گردد از جام گیتی نمای

بخاک افگند جام زر انفعال / که سازد ز سهم نگاهش سفال
چو در بزم عشرت نشیند بناز / چو در رزم میدان شود جلوه ساز

ز لی بزم او آرد از روضه حور / ز جام شفق هست ابا طهور
بود ساقی بزمگاهش سپهر / ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر

پی بزم او گر جم پاک رای / بیارد بکف جام گیتی نمای
نگون جام زر همچو خور زیر شش / ز روی سیاست زند بر سرش

اگر آصفش بهر فرزندگی / نساید قلم بر خط بندگی
کند از غضب تیغ کین را علم / که سازد جدا دست وی از قلم

اصم دیده احول شود گر سپهر / نهد دیده را عینک از ماه و مهر
در آیینه و آب صافی ضمیر / بفضل و کمالش نه بیند نظیر

جهان از قلم آمدش در نگین / نشد بازوش رنجه از تیغ کین
نگر دیده پر بر سرش سایه سای / که از سایه اش جست دولت همای

ز مهری سپر نادمش در نظر / که آیینه قطع نظر خوبتر
نگر دیده چون شمش تنقش را حجاب / که پنهان در آیین که دید آفتاب

کسی را که دارد خداوند پاس / چه حاجت که سازد ز آهن لباس
الا تا برین مسند افروز / بدولت نشیند سلیمان روز

بود کام دل از جهانبانیش / چو آصف اساس سلیمانیش
بیا ساقی از دور جم یاد کن / بده جام و جان و دلم شاد کن

پر از باده کن جام گیتی نمای / که بشکست جست [illegible]
[illegible] بیا ساز کن تار را / بدست آر سر رشته کار را

صفت عالیحضرت ملک آشیان فلک آستان سلطان حیدر صفوی اردبیلی که غنچه گلبن آل رسول و دوحه بوستان قبول است و بشیروان رفتن آنحضرت با شیروان شاه رزم کردن و درجه شهادت یافتن

ز هنر اسب زن برگ عود پیش / که خون ریزم از چشم نمناک خویش
رقم سنج این نامه دلپذیر / چنین ریخت مشک ختن بر حریر
که بود از بزرگان آل رسول / ثریا جنابی بصدر قبول
نبی را سلیل و ولی را سلی / بمردانگی و یلی چون علی
جهان صولت حیدر صفدرش / فلک کرده نام نکو حیدرش

گرفته از و ملک و ملت رواج / سران را بپابوس او احتیاج
بهمت بلند و بدولت قوی / طریق نبی زو گرفته نوی

جهان را سر و سرور شهریار / ولیکن بدرویشیش افتخار
نبوده سلاطین طاعت وری / بحشمش سر از تخته اسکندری

بابروی خوبان عنان تاب نه / که بر صورت طاق محراب بود
نگشتی ز زلف بتان بهره مند / که از تار دین را بود ناپسند

مقیم آن شهنشاه پاک اعتقاد / کمر بسته بودی براه جهاد
بگاه سکه شاه کواکب سپاه / [illegible]

به بستند کمر کین گفتار را — گسستی زهم رشته یار را
بلالی که آمد شد شاه بود — ولایات شروان سر راه بود

زنا زیبش شاه عالی اساس — بسی داشت والی شروان هراس
بلالی که بیگانه دارد گذر — بلا را دران ملک باشد دو در

چو دشمن کند با تو همخانگی — ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند — بتخصیص قومی که همخانه اند

شب و روز ازین قصه بیتاب بود — نه روزش قرار و نه شب خواب بود
باهنگ کین لشکر آراستی — ز هر کشوری سروری خواستی

چو آمد بشاه جهان آگهی — ز بیگانگان کرد مجلس تهی
بر آراست بزمی ز نوشندگان — ز لبها گهر ریخت کای مقبلان

بقصد تو تا آسمان برین — بود روز و شب فتنه را در کمین
بجائیکه خواهم کنم جلوه گاه — بود شاه شروان مرا سد راه

کسی را درین جلوه گاه دو در — ز همسایه بد نباشد بتر
چو بینی که همخانه اژدهاست — در آنخانه منزل گرفتن خطاست

شود کار وقتی بدلخواه ما — که آن سنگ برخیزد از راه ما
ز دشمن گرت خانه غم دل است — بکام دلت زیستن مشکل است

مکن سوی آن بیشه جولان دلیر — که جای پلنگ است و ماوای شیر
کسی یافت لعل گران سنگ را — که برداشت از راه کان سنگ را

چو از رهزنت دل هراسان بود — بمنزل رسیدن نه آسان بود
کسی می شود از سفر بهره مند — که از بیم راهش نباشد گزند

ترا گنج زر آندم آید بچنگ — که کوبی سر اژدها را بسنگ
بظاهر ز خیل محبان ماست — بباطن ولی دشمن جان ماست

بود دشمن و مینماید چو دوست — چو ماری که بر سرش بود زیر پوست
دلش پر گره از زبان بسته تا — سخن مختصر فعل و قولش خطاست

ز دشمن نیاید بجز دشمنی — مجو پاس کس صورت از گلخنی
ز بدخواه چشم نکویی مدار — نجستست تریاق کس از مار

بما گرچه اکنون جفا می کند — سپندار کان از وفا می کند
از آنش بما جنگ سر آهنگ نیست — که او را بمن قوت جنگ نیست

درین کار تا خیر از آن میکند — که فرصت تقاضای آن میکند
بظاهر اگر لاف یاری زند — بباطن دو صد تیغ کاری زند

نکویی مدار از بد اندیش امید — کجا میوه بار آورد شاخ بید
ز خصم جفا جو مروت مخواه — که از شوره هرگز نروید گیاه

سپاهش که اکنون بود اندکی — مبادا کزان سد شود هر یکی
مکن مار را تا توانی رها — که گردد باندک زمان اژدها

تو آن بچه شیر را دست بست — چو گردد قوی مشکل آید بدست
نهالش که اکنون بود زیر پا — شود روزی درختی بود عرش سا

حذر کن که چون قطره یکجا شود — شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار از آتش تیغ — که پای دلت را نه نیشتر

عدو را بخوردی نه بیند کسی — که از خنجرش کشته گردد بسی
بخردی مبین سوی دشمن دلیر — که موری زند پنجه با نره شیر

مکن ناتوان و ضعیفش خیال — که از پشه پیل خورد گوشمال
نگیرم اگر پیش آن سیل بند — زند هر زمانی را بیاد دستبرد

رسد تا قیامت ملک را زوال
فتد ز اختر بخت ادبال

چو شیران جهان به کارزاری کنم
بشروان رویم و شکاری کنم

بود تیغ من خونی بی دریغ
چرا خون دشمن نریزم به تیغ

چو تیغم برآرد علم ناگهان
بیک دم چو خورشید گیرم جهان

پس آنگه بمیدان عنان تاب شد
دل خصم از درد چون آب شد

سمندش بمانند جولان گری
روان شد ز جا دلدل حیدری

باو همعنان از یمین و یسار
دلیران چابک عنان ده هزار

چو سلطان شروان خبردار گشت
که طوفان بدریا چو آمد بدشت

هر آنکه بجوشن سبک چون نهاد
بمیدان کین خاستن رو نهاد

سپاهی که با آن ستم کیش بود
ز پنجه هزارش کم و بیش بود

رسیدند شان بجای مصاف
نهنگ نبرد از زخند در کوه قاف

زمین و زمان گرد شان در گرفت
جهان شکل صحرای محشر گرفت

سپهر چون نفیرانش پا گذشت
سر نیزه از عرش والا گذشت

کسی کو دم نای را گوش کرد
ز صور قیامت فراموش کرد

ز شمع تفنگ آتش افروختند
ملک چون سپند دانه بر سوختند

ز گرد سواران و میدان کین
نماند فست کسی آسمان از زمین

چنان جست از نعل اسپان شرار
کز آن بر فلک شد شهاب آشکار

سرافیل صور فنا در دمید
دم اندر دم نای محشر دمید

ز جوشن یلان آهنین تن شدند
وز آن صف کین کوه آهن شدند

ز تیغ دلیران ستم کمان
زره پوش گشت از نجوم آسمان

بپوشید سپهر از تفنگ سیاه
سپر پاره و قبلش قرص ماه

سنانها خطی فتاده ز پا
بروی زمین چون خط استوا

ز خون دلیران زمین لاله رنگ
شگفته بجای گلهای جنگ

ز تیغ ستم گشته دلها چاک چاک
چو پاره صنوبر فتاده بخاک

ز بسیاری سروران ترک و تاز
زمین گشته با آسمان سرفراز

ز بس کشته جا در بیابان نماند
ز تنگی جا در بدن جان نماند

باخر ز ناسازی روزگار
شد از سرو لشکر تلف صد هزار

ز بیداد این چرخ بیداد جوی
ز شاه جهان بخت برتافت روی

حسینی گرفتار آل یزید
ز دست جفا و ستم شد شهید

ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

اگر جاودان یافتی کس حیات
بماندی بجهان سرور کائنات

بملک فنا این جهان را دریست
در او هر زمان نوبت دیگریست

بهار حیات ار چه بس دلکش است
خزان مماتش ولی در قفاست

ز دست اجل کس درین باغ نیست
که چون لاله اش بر جگر داغ نیست

ندارد وفا آسمان برین
چنین بوده و هست باشد چنین

سرای جهان خانه ماتم است
بود با غمی هر که در عالم است

بیا ساقی از جور عالم مپرس
بده جام و از شوکت جم مپرس

کمر بسته در کینه خواهی سپهر
تو بگذار و بردار آئین مهر

ازان پیشتر کاین ورق گردد دگرگون
کند ساغر عمر ما سرنگون

فتد پیش فرصت غنیمت شمار
که این مایه بگذرد روزگار

برین طاق فیروزه گون شاه شد

جلوس فرمائی شهزادهٔ والا اعتبار بسریر آبائی

فروزان شود طالع گمرهی

درآمد ز سیمای لشکرش ‌ ‌ تمنای شاهنشهی در سرش
بیا ساقی آن ساغر خرمی ‌ ‌ که خاصیت او بود بی‌غمی
به ره در غم روزگارم مپرس ‌ ‌ ملالم نگر وز خمارم مپرس
مغنی ز زلف پریشان دلم ‌ ‌ ز تارت بود عقدهٔ مشکلم
ز بیداد غم پرده ساز کن ‌ ‌ ز مضراب آن عقده را باز کن
بدین گونه آرای این بوستان ‌ ‌ گل افشاند در مجلس دوستان

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و چشم آن دشمنان خواستن نصرت پادشاه مملکت جهان

که چون فصل نوروز فرخنده شد ‌ ‌ هوای چنین خاطرافروز شد
نشستند گلها به تخت چمن ‌ ‌ چمن شد آراسته انجمن
چمن شد بهشت و در او جوی شیر ‌ ‌ ز عکس سمن آب صافی ضمیر
چمن خرم و تازه شد از سحاب ‌ ‌ بود آسمان از زمین در حجاب
سهی سرو از آب رخشندگی ‌ ‌ بود خضر سرچشمهٔ زندگی
چراغی گل افروخته از نسیم ‌ ‌ وزان شاخ گل گشته نخل کلیم
که از غنچه لاله رخشان شده ‌ ‌ وزان کان لعل بدخشان شده
صبا برزده شانه گیسوی خویش ‌ ‌ کشیده دل عاشقی سوی خویش
سر جعد سنبل پریشان شده ‌ ‌ چو زلف بتان آفت جان شده
عیان شاخ از آب صافی ضمیر ‌ ‌ چو قد بتان در لباس حریر
گشاده سر نافه را مشک بید ‌ ‌ شده بید را تازه نخل امید
بود غنچهٔ یاسمین دلپذیر ‌ ‌ که طفلیست پستان لب پر ز شیر
عیان صورت گل در آب زلال ‌ ‌ چو دیبای هندی به عنقای آل
شده آب از عکس غنچه حباب ‌ ‌ ولیکن حباب نگون زیر آب
به فصل چنین شاه فرخ سرشت ‌ ‌ برآراست بزمی چو باغ بهشت
محبان پاکیزه دل را تمام ‌ ‌ نشانید بر مسند احترام
ز دریای لب ریخت در خوشاب ‌ ‌ گدای نامداران مالک رقاب
بهاریست نوروز عشرت فزای ‌ ‌ بجنبید شاه کواکب ز جای
ببلبل و علم آمد از ماه و مهر ‌ ‌ به میدان کین شه سوار سپهر
ز برق درخشان و باران تیغ ‌ ‌ فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فرو ریخت تیر تگرگ آسمان ‌ ‌ ز قوس قزح کرده زه بر کمان
فرو کوفت رعد از افق کوس جنگ ‌ ‌ بجنبش درآمد سپهر دو رنگ
بجنگ سپهر از پی ترکتاز ‌ ‌ شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز
چنان زیر جوشن نهان شد سپهر ‌ ‌ که جز دیده ننمود شمس از ماه و مهر
ز اوج فلک تیرباران سحاب ‌ ‌ ز سهمش سپردار شد از حباب
ز خیل بهاران برآمد خروش ‌ ‌ ز نیلوفر آمد چمن غنچه‌پوش
درآئینه شد عکس پیکار شکار ‌ ‌ شده خنجر و برگ او آبدار
ریاحین برآراسته لشکرش ‌ ‌ سپر غنچهٔ گل قبه نیلوفرش
برآنم که من هم درین نوبهار ‌ ‌ گشایم در فتنه و کارزار
خیال جهانگیریم در سر است ‌ ‌ مرا در سر اندیشهٔ افسر است
دلم را ز اندیشهٔ کارزار ‌ ‌ نباشد تمنای باغ و بهار
صف کوس مرا طرف گلشن بس است ‌ ‌ چو گل غنچه‌ام خود و جوشن بس است
خدنگم نهالی بود دلپذیر ‌ ‌ نهالی که را غنچه پیکان تیر
بود سوسن باغ من تیغ کین ‌ ‌ سپر لاله‌گون گل آتشین

درخشان کنم تیغ خونریز را / کنم جلوه گه تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیوبند / کنم حلقه در گوشش او از کمند

اگر دیو طریق ادب نامراد / بپایم نساید رخ انقیاد
سرش را شوم از سنان خاره ساز / وزان بر جبالش کنم سرفراز

سپاهی در آرم بملک عراق / عدو را دهم مژده بد افراق
بآهنگ جولان نوای رزم / سپاهانیان را صلای رزم

که تا زنده رود شن بفرخندگی / ز بیمم شود چشمه زندگی
عراق و عجم چون مسخر کنم / سری از عراق و عرب بر کنم

چو سوی شوم مصریان را دلیل / کشم خصم را جامه در آب نیل
گشایم در کین و بیداد را / پر از خون کنم شط بغداد را

کنم اژدر نیزه را آشکار / ز فرعونیانش برآرم دمار
پی صید ماهی دران ترکتاز / ز عکس زره ها کنم دام باز

ز گیسوی طوق ثریا اساس / دهم بهر آسان آبی فطاس
وزانجا کنم سوی کرچی خرام / سگ خود کنم کرچیان را تمام

ز بهر مکافات خون حسین / بسر حد چین آورم شور و شین
ز گردیدلان سپهر احتشام / کنم رو زشامی سیه بهر شام

پس از کارسازی آن مرز و بوم / سپاهی در آرم در اقصای روم
قدم بر سریر سکندر نهم / علم بر سر قصر قیصر نهم

سند در روم او رنگ سلطانیم / که امروز اسکندر ثانیم
بجنبش در آرم محیط ستیز / شوم بر سر زنگیان موج ریز

بگردون رسانم غبار سپاه / کنم کوکب بخت زنگی سیاه
چو آن وحشیان را بدام آورم / بسوی خراسان خرام آورم

سمرقند را غیرت چین کنم / جبین مخالف پر از چین کنم
بخاک افکنم فرق خاقان چین / اگر فرش راهم نسازد جبین

گر از سد نسازد تهی لشکرش / تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو چینم در آید بزیر نگین / کنم صید مشکین غزالان چین

چو عشقم از انجا شود رهنمای / دهم زان مشکین خطان خطای
چو از گل تهی سازم آن بوستان / کنم جلوه گه ملک هندوستان

بدریا زنم خیمه همچون حباب / عیان سازم از موج آتش طناب
محیط از سپه در تزلزل کشم / ز پشت نهنگان بره پل کشم

ز پیکان بقصد نهنگان آب / کنم بحر هندوستان پر حباب
بسیلان کشتی کشم بادپای / کنم موج آبی چو خورشید جای

ز نعل ستوران آهو شکار / کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان برآرم خروش / ز شکل حبابش برآرم بجوش

عدو را دهم جان بباد ستیز / در آرم بجنبش غلامان گریز
بتاراج و غارت برم رخت شان / کنم تیره چون چهره شان بخت شان

شه هند را زان پراگندگی / بگوشش افکنم حلقه بندگی
کشم فیل بدخواه را در کمند / کمند آرم و سازمش فیل بند

ز سنگینی فیلبانان ز فیل / کنم رو زکین همچو اصحاب فیل
بطوطی همی سمر بانی کنم / شکر ریزم و درفشانی کنم

صنم خانه ها را در آرم ز پای / شوم بت شکن چون خلیل خدای
کنم کاخ دین را بنائی متین / کنم منکران را دلالت بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب — چو خضر آورم رو سوی ظلمت شتاب
می از چشمهٔ زندگانی کشم — وز آن شربت جاودانی کشم
پس آنگه که بخت و دولت قران — بگیرم جهان از کران تا کران
ور ملک و دولت به تقدیر هست — سر و سرنوشت ازل هر چه هست
برآمد خروش و صدا زان گروه — که ای پشت ما ز اشکوهت بکوه
چه دولت که آن در سر شاه نیست — که این سر بخاک در گاه نیست
تو آن سایه بر زمین از خدای — که دارد در آن سایه منزل همای
چه فر تیکه آن خاک پای تو نیست — چه جانیکه بهر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری زما — بشارت ز تو جانسپاری زما
عدوی تو کوه ار بود در ستیز — زهیبش بسر همچو خور تیغ تیز
بچشم عدو ار بتابد آفتاب — بچشمش کشد سیل آتش شهاب
عدو بیت رسد گر بچرخ بلند — نگردان شود تا بمهرش کمند
چه پیکار باید عدو را دو سر — گر از خط حکمت نسد پا بدر
ترا رای پیر است و بخت جوان — چنین کارها در جوانی توان
فرود آمی کوه چون تیغ از سر بر — که شد نوجوانی چنین تخت گیر
ز تو همت خصم را سر زمین — اگر چه فلک دید سپهر برین
نداری تو چون همت از داد دریغ — دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشهٔ کارزار — تنی ما و تقدیر پروردگار
براه تو داریم سر از قدم — نداریم از راه کین پای کم
همه رو براه رضایت کنیم — روان جهان شیرین فدایت کنیم
پس آنگه ز بیعت لب آراستند — زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغر [illegible] — بهار است و می خوش بود در بهار
بکف لاله جامی طرب یافته — بگلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم — بصحرا رویم و تماشا کنیم

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب عزیمت بجانب شیروان و توجه نمودن بجانب آن ملک با سپاه گران

تماشای گلشن بهاران خوش است — بهاران بدیدار یاران خوش است
بکلک سخن این صحیفه دلنواز — چنین نامهٔ مشورت کرد باز
که چون شاه عالم جهان را نهاد — که آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس — که دارم تماشای عالم هوس
بود دیده از سیم سردار و گیر — خیال ظلوم بود در ضمیر
منم شمع وار سر جهان را نسبت — چه هندی محل ظلوم ز نسبت
بر آنم که کشور ستانی کنم — بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر — ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یاور و بخت یار من است — بروز چنین وقت کار من است
بداندیش من گر بود روی تن — شود آب اگر شود نار من
ستاند ره آئینه امروز رنگ — سپر سازد آیینه را بید رنگ
مهی سر علم شد مرا قرص مهر — کی سازد سر علم تیغش سپهر
نه پیچم [illegible] — نگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد — ازین قصه روزش شب تار شد
پس از حمد [illegible] — بشاه جهان کرد پیغام
که زنهار از این راه داوری زینهار — عنان از ره این هوس باز دار

تأمل درین داوری پیشه کن ز انجام کار خود اندیشه کن
تو ای از پدر این زبان یادگار بذات تو دانم زمان افتخار

حذر کن که گیتی وفادار نیست تو طفلی ترا وقت این کار نیست
شود ذره‌ات بعد ازین آفتاب بروزش چو چشمه دریای آب

بود سال عمر ترا نوبهار نهال تو خواهد شدن میوه‌دار
هنوزت بود صبح عالم فروز نشاید چنین کار را جز بروز

عنان از طریق صبوری متاب که چون بعد عمری شود مشک ناب
مکن این هوس تا شود وقت کار نیابی سمن جز بفصل بهار

چو از قطره ابر نیسان پر شود تحمل تا نیاید گهر در شود
چو آمد ترا نخل دولت ببار بخامی ز بارش مبر زینهار

ز بیداری آسمان کهن مشو ایمن و ترک این کار کن
نیایم سخنهای آن نامدار پسند شهنشاه عالم مدار

بسویش نگر باز پیغام داد که ای از تو کار جهان را گشاد
چو آمد ز غیبم نوید ظهور نه بینم ز تأخیر آن جز قصور

کنون گه که صبح سعادت رسید بفر داوران کی توانم رسید
ترا امید بد فرصت روزگار عنان تاب و فرصت غنیمت شمار

که از نافه ناید برون مشک ناب دماغ جهان کی شود بهره یاب
مکن منع ازین کار و بازم مدار کسی چون کند منع شیر از شکار

ز رفتن بود منع من ناصواب که باشد سفر لازم آفتاب
ز پرواز اگر کس کند منع باز تو شاید که داری مرا نیز باز

نباشد مرا زین سفر چاره‌ای چه سازم ندارم دگر چاره‌ای
هنوز این خیال من از صد یکیست ز فکری که من کرده‌ام اندکیست

مبادا که شروان شده کینه‌کوش دگر باره آید چو دریا بجوش
بیکبار ترک مدارا کند نفاق کهن آشکارا کند

صلاح تو آن بود کاندرین نوبهار ستانم عنان از ره کارزار
ازو پیش کو هم در کینه را که نبود بدل دست پیشینه را

ازان پیشتر کز بجنبش [illegible] که تسخیر آن بقعه هم در آید بدست
چو والی گیلان شنید این خطاب چنین داد فرمان شه را جواب

که ای آفتاب زمان و زمین ترا آسمان و زمین در نگین
ترا گر بود طالع و بخت یار بکام تو آخر بود روزگار

ز دولت بود طالعت را اثر تو بنشین که او خود درآید بدر
نشاید دری فتنه و کارزار گشاید که دربند وقتست کار

صبوری شعار سلاطین بود که تعجیل کار شیاطین بود
نیابد کسی زندگانی دو بار حیات و جوانی غنیمت شمار

مرو در سر [illegible] دمان مزن خنده در کار بی امان
تو بدخواه خود را بدوران سپار که دوران سزایش کند در کنار

بآشفت ازان شاه گردون جناب برآراست لب با خطاب عتاب
که نبود طمع از تو ام یاوری چرا عذر بیهوده پیش آوری

نباشد به پیری خلافی نیاز مرا لطف حق چون بود کارساز
گرم نیست خیل و حشم زان چه غم نتازند شیران بخیل و حشم

به تنها گرفتم چو غرنده شیر به پنجه بگیرم جهان را دلیر
بیک تیغ چون آفتاب بلند ز تسخیر عالم شوم بهره‌مند

تو و جیب سر زیر بن مواد از من — مدد گار من تیغ خونخوار من

ز طالع شود کار اگر استوار — ولیکن بود سعی و کوشش بکار

ز ور گر بود بحر امواج پر — بکوشش شود پایه دان یا در فت و

مرا خون شد از جور اعدا جگر — ندارد دلم تاب اینها دگر

بدل تا در این هوس خفته ام — بیکبارگی ترک سر گفته ام

کسی که نتواند سوی گنج برد — که نتواند از اژدها رنج برد

بدشمن طریق مدارا نکوست — که شاید که روزی شود یار و دوست

ولیکن ازین کار نا عنقریب — نیاید وفا چون گل از شاخ بید

ز انجام کارم خبر داده اند — ز غیبم نوید ظفر داده اند

مرا امید فتح و نصرت ز غیب — ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب

چو والی گیلان شنید این جواب — پشیمان شد از گفته نا صواب

باو معذرت نامه ساز کرد — جهانرا که ریز این راز کرد

که دانست مهر فلک سر فراز — که سایه بپای تو روی نیاز

که ای آفتاب سپهر وقار — هوا خواه چتر فلک ذره وار

تو شاه جهان و منت بنده ام — به تسلیم نهایت سر افکنده ام

بجان بنده ام وز دولت دوستدار — ز تقصیر خدمت ولی شرمسار

اثر در کمان تیر تدبیر باد — مرادت موافق بتقدیر باد

کنیم تا ز حکم تو تابم عنان — که گویم چنین کن ترا یا چنان

اگر منع از آن سپه نمودم ترا — در آن شیوه همی آزمودم ترا

چو دیدم بتقیید درین داوری — که باشم که پیچم سر از یاوری

چنین کارها ناید از دست کس — نه کار تو این کار عجیب ست و بس

گرم سر رود در سر کار تو — درین کار باشم بجان یار تو

بشارت کنم نقد جانی که هست — بجا آورم هر چه آید ز دست

بره وفا جانسپاری کنم — وفای ترا حق گزاری کنم

بکن هر چه خواهی خدا یار تو — خدا باد یار و نگهدار تو

پس آنگه بنزدش فرستاد چیست — ز اسپ و سلاح آنچه بودش ز دست

بسی عذر تقصیر پیشینه خواست — که فرمان و حکم تو بر جان ماست

سن و شیوه بندگی اجرا ازین — چو خواهی چنان چون بیاشم چنین

چو آمد بفرمان هی شیر دل — از آن حجت راه وی شد سجل

سکندر نشان شاه گردون فراز — باهنگ یاجوج شد سر فراز

ز دریای لشکر بر آمد غریو — سلیمان روان شد به تسخیر دیو

بفرق گردن کشان بر فلک — سپه راهیش خیل خیل از ملک

ز رنگین علمهای شاه جهان — شده در حجاب اطلس آسمان

گرفت از سر کینه در دست تیغ — عیان گشت برق درخشان ز میغ

از آنجا بطبل و علم شد روان — سر کوه ان در رکابش روان

بقطع منازل نمودی شتاب — بروز و بشب چون سه آفتاب

ستوران شان تند و سرکش همه — ز گرمی چو برق آب و آتش همه

سوی پاکده جلوه آغاز کرد — همای ظفر چتر پرواز کرد

چو افتاد بر پاکده شاه راه — بساط زمین شد سیه شاهراه

شد آن نازنین منزل جان بهشت — زمین قدوش چو خرم بهشت

بجنبید از آنجا بخیل و سپاه — چو خورشید شد طارمش جلوه گاه

سوی اردبیل ابلقی اندرخش — ز ارواح اجداد خود یافت بخش

زشیران برآهن شو کارزنگ ز نخچیر ناید مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید قدر چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر

ز تیغش همه جا علم شد مصاف چو ز انگشت احمد قمر در شکاف
زره را ز خون ریختن پیچ و تاب همین گشت در حلقه چشم آب

سواران زره بر بدن لخت لخت فتادند از سایه ها چون درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک جهان تنگ بر آدمی و ملک

چو دانست شروان شهی بر ستیز که آورد لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر بمیدان شیران در آمد دلیر

نهنگان جوشن قبا فوج فوج بهم متصل گشته مانند موج
اتاقه بسر سایه گستر همه باهنگ کین فتنه در سر همه

دگر باره شیران شروان مصاف صفی برکشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل شد از قطرهای پراگنده سیل

ز وندان هژبران رستم کمان بیکباره بر قول شاه زمان
بفر و شکوهی رسید آن شکوه که از هم فرو ریخت البرز کوه

بلرزید گیتی ز سم سمند درافتاد از پا سپهر بلند
چو شه دیدکان اژدهای دمان فکند آتش اندر زمین و زمان

بفرسود تا از زمین و یسار بیکبار شیران دشمن شکار
بگرز و کمند و سنان تاختند شکستند و بستند و انداختند

شد از گرزشان پهلوی هفت جوش تهی فرق تا چرخ از عقد و هوش
سنانها ز هم فتنه انگیزتر ز مژگان کافر دلان تیزتر

کمرهای زرین ز خون لاله گون چو برقی که باران او بود خون
جرسهای و تیغ زبان چاک چاک درافتاد چون لاله بر روی خاک

جهان بحر خون و درو ز انقلاب فرو رفته گوی زمین چون حباب
ز گرد ارشتی گران چرخ گون برون بردی از عالمی سیل خون

یکی نا امید از جوانی شده یکی سیر از زندگانی شده
شد از تیر کی خون هر نا امید چمنهای کین سر بسر سرخ بید

رکاب ستوران راه آزمای درافتاده گشته خلخال پای
شده پرچم طوقهای بلند زمین سای همچون قطاس سمند

ز خون نعل اسپان در آن انجمن نگینی درست از عقیق یمن
تهی پشت آن و ز گرز درشت همان کار گرز گران کرده مشت

زمین و فلک غرقه در خون و خاک زمین لاله گون آسمان گردناک
تفک همچو ماران مرده ز قهر فرو مانده باوی پی مهره زهر

نگون سر علم از تباهی همه شده حلقه گوش ماهی همه
فتاده کمانها در آن ترک و تاز ز چله چو قوس قزح بی نیاز

یکی جوشن افگنده بهر گریز چو آتش ز آهن برون جسته تیز
فتاده ز دستان یکی را کمند وزان پای دیگر فتاده به بند

فتاده بخاک آن دگر یک هلاک بسی آرزو برده با خود بخاک
دگر را تمنای فرزند و زن بخواری فگنده در آن انجمن

سپاه مخالف در آن رستخیز بیکبار کردند عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان اساس تکلم ز کینه دلی پر هراس

کسی کاید از جان شیرین بسیر بمیدان شیران در آید دلیر
چو پروانه پرید نزدیک شمع بسوزد و پرید بال خود پیش جمع

چنین هست رسم فلک ماه و سال
که بعد از کمالات رساند زوال

ندارد وفا عز و جاهش بسی
همیشه نگردد بکام کسی

نهالی که سازد بهارش بلند
ز باد خزانش رساند گزند

بیا ساقی آن ساغرم ده بدست
که رو بسپاه غم آرم شکست

که دوران شراب ستم سر کشید
دلم را اگر وا بغم سر کشید

مغنی بیا ساز کن چنگ را
بیفشان غم زنگ زن ره چنگ را

که در دفع خیل غمم در نظر
ور آمد سر جام زر خود زر

گشایندهٔ این حصار بلند
برآورد ازین گونه زرین کمند

توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیروانست و مسخر کردن آن

که جمشید فر شاه رستم ستیز
چو آورد در خیل دشمن گریز

حصاری دران ملک بود استوار
که زد طعنه بر طاق نیلی حصار

گریزان ز خیل ظفر دستگاه
بدان قلعه بردند جمعی پناه

دران قلعه رفتند اندیشناک
چو بهرام پر کینه و بر بیج خاک

مگر قلعه بر کوه فرهاد بود
اساس وی از سنگ بنیاد بود

چو سد سکندر بنا آهنش
فلک سنگی افتاد بر دامنش

چو اندیشهٔ اهل همت بلند
ازو کوته اندیشه های کمند

زحل کرده در خاکریزش نگاه
ز خورشید شد افتاده از سر کلاه

ازان تا لب خندقش بیگمان
بود از زمین فرق تا آسمان

ازانجا قدم هر که بالا نهاد
در اول قدم بر فلک پا نهاد

فصیلش گذشته ز هفت آسمان
بتحت الثری خندقش توامان

یکی برج از کنگره مهر بلند
برو ره نیابد بچندین کمند

یکی ز شیبی که گاو زمین
نمودی چو ثور از سپهر برین

بگردش کند نسر طائر طواف
چو سیمرغ پیرامن کوه قاف

بر و جستش بدعوی زبان کرد باز
سخن کرد با کنگر عرش ناز

بنایش بعید از طاق گردان سپهر
دو روزن ز دیوار او ماه و مهر

لب خندقش آستان عدم
ازو تا بملک عدم یک قدم

ز بس یافته رونق وی از سپهر
نیفتد در و پرتو ماه و مهر

رواق فلک طاق دروازه اش
بعرش برین رفته آوازه اش

چه طاقی که تزئین آفاق بود
چو قوس قزح در جهان طاق بود

بنایش چو دلهای سنگین دلان
درش بسته چون خانهٔ بدخلان

برآورده خورشید تابنده سر
ازان قلعه چون قبه های سپهر

کمانهای رستم دلان زمان
نمایان چو قوس قزح ز آسمان

اتافته سر از برجها بر زده
ملک بر فراز فلک پر زده

سپاه ظفر یار نصرت شعار
دویدند پیرامن آن حصار

چو این مشعل عالم افروز مهر
در افتاده از قلعه گاه سپهر

خدیو جهان شاه عالم پناه
چنین داد فرمان که خیل و سپاه

شوند از جوانب مشاعل فروز
شبیخون بد کس از جای خود تا بروز

بران قلعه چشم یلان زمان
چو دست دعا بر آسمان

چو کوکب پی پاس از هر کنار
بسی دیده بر روزن آن حصار

ببالای آن قلعه مشعل دوان
چو بر آسمان انجم ثاقب روان

چو صبح از میان تیغ آهن کشید
بدام اثر در شام را نور کشید

بسلطان حلم شاه گردون سریر بر آمد برین قلعه دلپذیر
گرفتند گردان سپرها بچنگ ز هر سو گشادند درهای جنگ
خروش تفنگ از ثریا گذشت سپرها گذشت از سپرها گذشت
برافروخته شد آتش کارزار پر آتش شد از سنگ آتش حصار
تفنگ آنچو رعد بهاران سحاب ز دود و ابر از سنگ باران سحاب
مشبک شد از خدنگ سیاه چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل ز سنگ و تفنگ همچو اصحاب فیل
ز بس در هوا گرد میدان جنگ نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ
تفنگ کرده در کینه خواهی هجوم فلاخن همه کرده سنگ از نجوم
ز بس سنگ رعد اندران کارزار چو لاله شده رخنه‌ها در حصار
ز تیر کمانچه چرخ گردان بشد ز انجم فلک پر ز پیکان بشد
ز دیوار و در سنگ کین آمده بلا از آسمان بر زمین آمده
بآمد دو سر اژدهای کمند که شیر فلک باد آرد به بند
تفنگ از سر کین یکی سنگ جنگ که خاک عدو را بر آورد سنگ
فلاخن یکی دیگر از پیچ ساخت بسنگ ستم خصم را پر گداخت
ز تیر یکی قامت افراخته ز دوش و کتف ترو بازو ساخته
یکی تا نفتش خصم تنها جنگ چو در پیش شمشیر خارا سنگ
دران نیزه چو سم ز تفنگ نهال وزان اختر بخت او در وبال
ز هر سو چو باره زد پا تا الف قاف چو تاج خروسان بخون شسته فرق
ز خون گشته دیوار کین لاله گون وزان خندق گشته دریای خون
چو دریای جیحون و هر نهر آب بود ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ آوران زبان که نتوان گرفتن بجنگ آسمان
ز آتش چو شمشیر عنان تافتند زمین را پی نقب بشکافتند
تهی ساختند از زمین بسیار بیکدم تهی برجهای حصار
دران قلعه یکسر شورش بهم چو اهل جهنم در آتش همه
ز بس آتش کین دران کارزار چو نعل پر آتش درون حصار
حصاری چنان کرد آتش بپیچ ز تاب تجلی فرو ریخت طور
چو دیدند آن قوم برگشته روز که شد آتش اژدها پیشه سوز
بدست دعا چون در آسمان گشادند دروازه در زمان
امان خواه پیر و جوان آمدند بنزدیک شاه جهان آمدند
گشادند لب از تقصیر خویش که ای لطف عامت ز اندازه بیش
بدی بیشمار از بخردی کرده ایم تو نیکی کن ار ما بدی کرده ایم
به بد خو بجز نیکخویی مکن بجای بدی جز نکویی مکن
خرد تا توانی نکویی ز دست که آید بد از دست هر کس که هست
شد از یاری بخت فتح الله چنان خیبری فتح بر دست شاه
بیا ساقی آن مایه صلح و جنگ بمن ده از آن آتش آب رنگ
بر آن آب جان آتش کینه را تهی کن ز فکر جدل سینه را
مغنی بکش ره دو از روی کار بلندی ده آهنگ از این حصار

عزیمت فرمودن رایات نصرت نشان بعد از فتح شیروان بجانب آذربایجان گرفتن آن ملک با سپاه گران

چنان بحر قانون در آور بموج که از بیم موجش بر آید باوج
شناسای این نامه دلنوا بدین نغمه جنگی بیان کرد ساز

عجب همچو چشم بتان بی نظیر
بکحالچه پروا بروی دلپذیر
بکف شیشه ساقی خودکام را
زمی داده جان قالب جام را
لبالب قدح بی لب لعل یار
رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نوخطان را بلی چون نبات
بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساز
یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان از می چهره گل گل شده
گل آتشین زآتشش مل شده
لب چشمهٔ آب حیوان شده
بغمزه بلای دل و جان شده
با برو کمان و بگیسو کمند
هم آن دلپذیر و هم این دلپسند
رخ از آتش باده افروخته
وزان خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب
ز دندان و لب داده نقل و شراب
عدو را در آن بزم سهر گزند
شده دیده بر آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور
رسولی چو پروانه بر گرد نور
که الوند سلطان بفر و شکوه
باهنگ کین همچو الوند کوه
کمر بست در داوری و ستیز
چو آتش علم کرد کفش تیغ تیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد
نشاطی که بودش فراموش کرد
شکستند جام می لاله رنگ
طلب کرده خود و زره بهر جنگ
در عیش شد بسته بر خاص و عام
چو درهای میخانه روز صیام
مغنی برید از غضب تار چنگ
که سازد کمند و کند کار جنگ
تهی کرد قالب سبوی دلنواز
دهانش ز شوق لب یار باز
عجب ناتوان در غم گلرخان
از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خموش
ز می خون ساغر در آمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد
زبان در دهن بود خاموش کرد
نهادند بر پای چین و فرنگ
فکندند در بر زرههای جنگ
همه طوقها قامت آراستند
باهنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در عتاب و ستیز
که روز ستیز است از جای خیز
بخیل و حشم شاه گردون فراز
روان شد زجا همچو عمر دراز
برون راند رخش ظفر زان دیار
نبی شد براق سعادت سوار
ظفر همعنان دولتش همرکاب
جمالش همه طلعتش آفتاب
چو فتح و ظفر از یمین و یسار
دوان در رکابش شه و شهریار
شتابان چو باد سحر میگذشت
ز تیر نظر تیزتر میگذشت
کسی گر گشادی کمان بیدرنگ
بدوش از قفایش رسیدی خدنگ
اگر بگذری سوی دشمن چو برق
نیارستی زدن تیغ کینش بفرق
ستوران رعنا به جلوه گری
زعمر گرامی شتابنده تر
بکوه ار رسد گردشان گاه دو
برد کوه از باد صرصر گرو
ز نعل ستوران همه جا شتاب
روان بر زمین صد هزار آفتاب
ز بار گران رفته بیرون ز دست
سپرهای جنگی و پیلان مست
صف پیلان همچو کوه از شکوه
ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
شد آن کوه آهن روان همچو سیل
چو سیلی که نقشش نشان بود تیغ
دو لشکر بمیدان دلیر آمدند
بمیدان مردی چو شیر آمدند
بیا ساقی آن جام چون گل بیار
در ایام ساغر می و مل بیار
ز بد لاله بر سنگ خشت سرش
که از باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان روشن است
که بیخواب چشم چراغ من است

مرا عنبک دیده کن جام ناب
کزان چشم جانم شود نور یاب

چو تیغ سپهدار انجم سپاه
علم زد بر اوج فلک صبحگاه

بحکم فلک قدر گردون جناب
مه سر علم شد بلند آفتاب

ز غریدن اژدر کرنای
هنر بر فلک کرد گم دست و پای

صف آراستن افراسیاب زمان بالوند سلطان و شکستن او را و گریختن بطرف آذربایجان و با خیل و سپاه گران

دم نای گیتی ز بنیاد برد
ازان چرخ گردنده را تاب برد

مه سر علم زیب روی سپهر
شد آیینه سهر رخ ماه و مهر

چو قد بتان طوقها نازنین
ز پیچ کشان گیسوان در زمین

علمهای زیبنده رنگ رنگ
ز دیبا چو بالای خوبان شنگ

بآهنگ کین اردشیر دلیر
بجنبید از جا چو غرنده شیر

نشسته شد از پای پیشش کباب
ز برج دو پیکر نمود آفتاب

ز سر افسر آراست آن سرفراز
پر و بال مرغ ظفر کرده باز

قدش سرو بر سر تا قمه تدرو
چه زیبا بدر روی چیز بناده سرو

علمهای سبزش همه سرفراز
شده بر چمنهای کین سرفراز

ببستند بر نایها کوس جنگ
بغرید رعد از سپهر دو رنگ

یکی کرده زه بر کمان استوار
ز قوس قزح کرده برق آشکار

بدست آن دگر بر بته تا با ز خدنگ
نموده ره راستش سوی جنگ

همه یکه تازان لشکر پر
چو بر کوه صبح سعادت اثر

خیال ار گذشتی بر آن عرصه گاه
و صد بار گم کرده از گرد راه

میان زمین و فلک از غبار
جهانی دگر شد بنو آشکار

برآراست خاقان نصرت پناه
ز خیل سلاطین کین سپاه

یسار سپاه قیامت نهیب
ز نام آوران داد ترتیب زیب

ز شهزادگان سپهر اقتدار
شدش قلبگاه سپاه استوار

وزان سوی الوند گردون شکوه
برآراست صفی چو الوند کوه

قبا آهنان تیغ هندی بچنگ
دو دریای آهن سراسر نهنگ

کمرهای گلگون یلان سر بسر
بجوش یکی بسته هر یک کمر

بتان ستمگر بجولانگری
ستوران چو دیو و سواران پری

و ... نغمهٔ مرگ را ساز کرد
اجل را دم نای آواز کرد

علمهای آل از شفق بهره مند
شده هر طرف آتشی سر بلند

چو ابروی خوبان کمان دلپذیر
با بروی اشارت کنان سوی تیر

خدنگ از کمان راه یغما گرفت
ز هر گوشه فتنه بالا گرفت

زره هر طرف دیده را باز کرد
چو چشم بتان فتنه آغاز کرد

بجوش یلان نیزه رنگین شده
به بالا بلای دل و دین شده

دران انجمن مهر و مه گر زند
تفنگ ریخت بر آتش کین سپند

کله خود با پایه ... شده
... لعل گردن کشان خون شده

ز خون گشته با علم لاله رنگ
چو از غازه رخسار خوبان شنگ

ز نه درگه سلطان ... کوش
یکی قلزم آهن آمد بجوش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

علم تیغ تیز از هوای ستیز رسیدند مانند سیلاب تیز
چو شمشیر جوان بر سر کینه خواه همین سپه گشت شان جلوه گاه

بدست شیران تفکهای جنگ گرفته بکف اژدر چون نهنگ
سنانها ز سر سروران رستخیز بطعن دلیران زبان کرده تیز

چو برق تفک سر علم شعله بار بدانسان که نعل ستوران شرار
ز نعل ستوران زرین رکاب نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت قیامت شده جهان را قیام قیامت شده
قبا آهنان قیامت شکوه کشیدند پیش آن سیل کوه

ستادند شیران عدو دم شکار نشستند با پای شکوه استوار
نبرد آزمایان بصد فر و هنگ فتادند در هم چو شیر و پلنگ

سراسر زمین گردش از انقلاب فرو رفت دریای لشکر بآب
سپر از سنانهای زهر آبدار چو برگ گل آزرده از زخم خار

سیه شد ز دود تفک عالمی جهان را ز نو تازه شد ماتمی
فتاد از تبرزین علم لخت لخت ز چوب تبر سرنگون شد درخت

ز بس آتش داوری تیز شد ز دالاستان شعله انگیز شد
ز خون روی خوبان گلرنگ بود چمنهای کین را گل جنگ بود

ز نوک سنانهای خار اگر شده چشمه چشمه زره سر بسر
چو دید الوندیان دلیر که نتوان ستد بیشه از نره شیر

دگرباره رایت برافراختند سوی قلبگاه سپه تاختند
رساندند چون اژدهای دمان سراسیمه خود را بشاه جهان

چه اندیشه دارد ازان شاه باز که گنجشک گردد باو کینه ساز
ندارد ازان غم درنده پلنگ که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ

چو شاه جهان دید شد تند خیل رسیدند مانند غرنده سیل
چو کوه از تهور فرو داشت پای نرفت از هجوم پلنگان ز جای

بیاموز از کوه رسم ستیز که از جا نجنبد بصد تیغ تیز
بجولان در آورد شبدیز را برانگیخت آن آتش تیز را

بفر و شکوهی چو غرنده شیر بمیدان درآمد هژبران دلیر
که از هیبتش چرخ شد بی شکوه شه شیرتن جنبش در آورد کوه

اگر شیر غران شود جلوه گر کرا غم بود گر کبوتر حشر
ازو کار شد بر بداندیش تنگ ز روبه نیاید مصاف پلنگ

ز شوکت بود در وقت گذر کوه ز جولان رستم بود بی شکوه
چو طوفان نوح آورد رستخیز شود کوه الوند ازان ریز ریز

محیطی شد از خون روان در مصاف صف لشکر از هر طرف کوه قاف
جرسها دران بحر خون ز انقلاب چو نیلوفر افتاد بر روی آب

ستوران دران بحر خون تا بهم چو اسپان آبی شناور بهم
چنان سیل خون باز زین تا بپوج که زان کوه الوند را آب بود

ز خون گشته روی زمین لاله گون کله خودها گشته گرداب خون
سر سروران افتاده بخاک چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز برق تفک خودها لخت لخت فروزان چو گلهای نار از درخت
چو دشمن ندید از فلک یاوری عنان تاب شد از ره داوری

پراگندگی در سپاه اوفتاد تزلزل در ایوان ماه افتاد
رسید آفتاب سپه را زوال سپه را فتاد اختر اندر وبال

یکی پشت بشکسته از خون و خاک ... فشاند آن دگر جانب گردناک

یکی پهلوش پر ز تیر سه تیز ... چو مرغان در آورده پا در گریز

ســـ ا سر فگنده ز بیم گزند ... یکی تیر و ترکش دگر یک سمند

فگنده آن دگر یک سنان را ز دست ... ازان خار در پای دیگر شکست

یکی را ز سودای بار و دیار ... جگر غرق خون و مژه اشکبار

فتاده دلیران بصد درد و داغ ... تهی کرده از باد نخوت دماغ

کسی سر سلامت ز میدان نبرد ... دگر سر دراز زخم چوگان سپرد

چنین است آیین گردان سپهر ... که گه با تو کینش بود گاه مهر

نهالی که افراخت این چرخ کهن ... سرآخر بیفگندش از بیخ و بن

نشد افسری از شرف عرش سای ... که روزی نشد از ستم فرش سای

بیا ساقی آن باده در جام ریز ... که زو خیل غم رو نهد در گریز

بمن ده که از روزگار دمار ... برآورد بی می غم روزگار

کرم کن که مخمورم و بی شراب ... دماغ خمارم جگر شد کباب

خراب از خمارم شرابم رسان ... شرابی بچون من خرابی رسان

مشورت فرمودن قهرمان زمان بامراے نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران

نگارندهٔ این حدیث چو در ... ز در گوش دوران چنین کرد پر

که شه را چو از داوری شد فراغ ... فتاد آرزوی طرب در دماغ

بفرمود تا نقل و جام آورند ... یلان تیغ را در نیام آورند

همان بزم عشرت برآراستند ... می و برگ عیش و طرب خواستند

شکستند بر طرف ساز چنگ ... شد از پرچم طوق تار چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد ... گل خود از ساغر باده شد

خم باده شد کوه سر زیر خم ... خم نه سپهر آمد از وی بجوش

عجب چنگ شد بهر طرب طبل باز ... ز تار نوا مطربش پرده ساز

سپه سر علم آفت دل شده ... دف مطربان را حمایل شده

یکی را ز سر رفته سودای جنگ ... پی فرق شان گشته مضراب چنگ

قدح کاسهٔ فرق اغیار شد ... ز خون عدو باده در کار شد

بدینگونه تا شاه آرای بود ... ز معشوق و می مجلس آرای بود

ز هر باده ساغری بکشید ... ز هر ساغری باده می چشید

دمی چون لب لعل میگون یار ... نبود از طرب بی می خوشگوار

چو چشم و لب مهوشان می پرست ... بروز و بشب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران ... برآراست سلطان صاحبقران

دران نازنین منزل دلگشای ... ستادند ارکان دولت بپای

بر اطراف آن بارگه سروران ... برآراست سلطان صاحبقران

بر اورنگ زر شاه خورشید اساس ... وزان اختران کرده نور اقتباس

بعزت سلاطین گیتی پناه ... نظر بر زمین کرده بر حکم شاه

نشسته خوبان دران انجمن ... شده جلوه گر بارگاه چمن

شکر لب بتان مرصع کمر ... سخن بسته کمر بسته چون نیشکر

ستادند چون شاخ گل صف کشید ... چو غنچه ز تنگی زبانها خموش

دران انجمن شاه گردن فراز ... سر درج لعل و گهر کرده باز

که تا کی درین عالم بی مدار ... نشستن توان فارغ از روزگار

بعشرت نشینم اگر ماه و سال / بزودی رسد ملک ما را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار / ز مستی چه حاصل بغیر از خمار

خنا می و بادهٔ لاله رنگ / کند مرد را زرد در روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب / دهد خانهٔ ملک و ملت بآب

شهانرا بود عشرت آنگاه کار / که آید عروس جهان در کنار
ز اندیشهٔ داوری روز و شب / نباشد مرا آرزوی طرب

بصوت مغنی ندارم نیاز / نفیرم بود نغمهٔ دلنواز
نی نیزه آمد مرا دلپذیر / بود از نی و مطربانم گزیر

چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز / چو چوگان کنم از پی ترکتاز
از آنم بود عود و مطرب پسند / که تارش نشان میدهد از کمند

صراحی مرا خود آهن بدست / در عربده از خون دشمن بمست
از آنم نی از دل برد غم برون / که چون خون دشمن بود لاله گون

بکاهت مهرهای تفنگ بهر جنگ / مرا خوشتر از نقل بستان بجنگ
بدمسازی شاهدانم چه کار / سر و شاهد ملکم اندر کنار

ترا بندگانیم فرمان پذیر / ز فرمان تو نیست کس را گزیر
پس از مشورت شاه جمشید اساس / برآراست خیل فزون از قیاس

بفرمود تا خیمه بیرون زنند / سراپرده بر اوج گردون زنند
پی منزل شاه گردون جناب / فلک خیمه شد ز آفتابش طناب

سر بارگاهش ز کیوان گذشت / ز قوس قزح طاق ایوان گذشت
دران خیمه تخت خدیو زمان / چو در زیر عرش مجید آسمان

ز بس خیمه بستند بهر شهریار / دو شد کرسی و آسمان شد هزار
بیا ساقی آن می بفرخندگی / که همچون لبت میدهد زندگی

بمن ده که من مست و دیوانه ام / ز افسون چشم تو افسانه ام
ز لعل لبت رفته کارم ز دست / من از عشق مستم تو از ناز مست

دمی آب بی لعل نابت ز جام / گر آب حیات است بر من حرام

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شبیخون آوردن یعقوبیان آهن ستم و هزیمت نمودن آن گروه با خیل حشم

سپهدار این لشکر بی حساب / چنین آورد پای کین در رکاب
که چون جمشید شاه خورشید رای / باهنگ جولان روان شد ز جای

نگون خیمه ها از یسار و یمین / وساد و سمانی بروی زمین
ببستند بر ناقه پرده سرای / برآمد ز هر سو فغان درای

بفرمان فرماندهی جم سریر / برآمد دم اژدهای نفیر
ز دریای لشکر برآمد خروش / خروشی که برد از سر چرخ هوش

دم نای بر آسمان راه برد / ز باد چنین مشعل ماه مرد
علم پرده شد چنگ ناهید را / سنان میل زد دیدهٔ خورشید را

بقوس قزح ماه رایت قرین / شده حلقه کمانش انگبین
ز طوق یلان پرچم آویخته / چو زلف بتان فتنه انگیخته

برآراسته خانهٔ زین همه / ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه
روان شد باهنگ ملک عراق / بلرزید از هیبتش این کهنه طاق

نشسته ز جا انگیزی ستیز / باهنگ فرزین فرس راند تیز
چو زو کار آن کشور انتظام یافت / ز خوبان آن مملکت کام یافت

باهنگ کاشان عنان تاب داد ‏ زخون مخالف سنان آب داد
چو بنهفت شب شاه خورشید چهر ‏ بدریا فرو شد نهنگ سپهر

نمودند غوغای ظلمت هجوم ‏ زره پوش گشت آسمان از نجوم
فروماند کشتی چرخ از شتاب ‏ زمین لشکرش شد شناور شتاب

تهی گشته از مردمک چشم ماه ‏ یکی پیش چشمش سفید و سیاه
ز بس ظلمت آتش عجب می‌نمود ‏ چو دود از سیاهی شب وا نمود

چو از سرمه پر شد فضای سپهر ‏ ولی گشته تاریک‌تر چشم مهر
ز باد عنایت نویدی نبود ‏ بصبح سعادت امیدی نبود

زلیخای گردون ازان نا امید ‏ که یوسف ز چاهش رساند نوید
بسان پلنگ آسمان دو رنگ ‏ برو شکل عقرب چو دم پلنگ

فرود آمد از رخش گلگون شتاب ‏ چو زین ابلق تیز رو آفتاب
برافروخته شمع گیتی فروز ‏ شبستان دولت ازو تیره روز

هنرمندان بیدار دل در شراب ‏ سراسر چو چشم بتان مست خواب
که ناگه ز یعقوبیان دلیر ‏ رسیدند خیلی چو غرنده شیر

زوالای کین نخل ایمن سنان ‏ شده شمع راه شبیخون زنان
بلا را پدید آمد ای شاه قدر ‏ فلک انجم و سر علم ماه و بدر

چو آن آفتاب شب افروز دید ‏ که شب رفت و صبح قیامت دمید
چو خورشید تابان برآورد تیغ ‏ که بر فرق دشمن زند بی‌دریغ

ز خواب قضا فتنه بیدار شد ‏ اساس قیامت نمودار شد
صفیر نفیر قیامت نهاد ‏ ز جا همچو دریا بر چون گردباد

ز بس سر علم آسمان در حجاب ‏ نمود از فلک صد هزار آفتاب
ز گردی که بالا شد از هر کران ‏ فلک شد دوتا زیر بار گران

درو عرصه گاه از غبار سپاه ‏ سراسیمه شد برق و گم کرد راه
ز ماه علم پرچم انگیخته ‏ شبی زآفتابی بر او بیخته

نفیر از غلافش سپر برزده ‏ زغار اژدهای دهان سر زده
ز جوشش پر ماه بگرفت گوش ‏ جلاجل شد از بانگ دف در خروش

شد آتش ز دود تفنگ آشکار ‏ چو از نخل ایمن شرر شام نار
کشیدند رستم دلان زبان ‏ ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان

چو ترکش ز سر گوشه قربان جنگ ‏ تهی از کمان گشت و پر از خدنگ
زمین از زرهای کین چشمه سار ‏ نهنگان دریای کین جنگبار

تفکهای کین گرم و سرکش همه ‏ جهان پر ز طوفان و آتش همه
ز تندی خدنگ از نظر شد نهان ‏ رسیده چو پیک اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر ‏ چو مرغان درون قفس جلوه‌گر
درافتاده از شاخ زرین زنگ ‏ پلنگان چو نخچیر و سنگ از پلنگ

ز پیکان ولی پر نوا مرغ تیر ‏ فتاده به خاک و شده گوشه گیر
یلان عقابهای زرهای جنگ ‏ کشاده به پیکان [illegible]

کله خودها از تفنگ لاله‌ها ‏ زده رخنه لاله با ژاله‌ها
تفنگ افعی نیزه را چاره ساز ‏ چو مار [illegible]

زره از سنانهای زهرآبدار ‏ ز مژگان چو چشم بتان فتنه‌بار
ز بس تیغها آتش افروز بود ‏ شب تیره [illegible]

همه نیزه‌ها کاخ تن را ستون ‏ ستونی شده بر بنا سرنگون
ز خون نعل اسپان زان [illegible]

رکاب ستوران پر از خون ناب / چو خاتم نمود از عقیق مذاب
فگنده کلاه آن یلی تند و تیز / سراسیمه کرده راه گریز

سم بارگیران همه لاله گون / ز نوک سنان گشته غربال خون
علم را که آئینه شد عرش سای / شدش صیقل از نعل سم باد پای

دم تیغ کاین ترک آئین ستیز / کشند از نیام افق تیغ تیز
سپاه نجوم از پراگندگی / نهادند رو در پراگندگی

شد از داوری کار بر خصم تنگ / گریزان برون شد ز میدان جنگ
برون رفت زان عرصهٔ دار و گیر / سپه دستگیر و ایالش اسیر

چو فتح چنان شاه را رو نمود / بسوی سپاهان سپه راند زود
گرامی نعیب بر دل کینه خواه / که بودش دران کشور آرامگاه

فرستاد کس پیش شاه زمان / که باید ز تیغ ستیزش امان
سخن اینکه تو شاه و ما بنده ایم / باین بندگی [illegible] زنده ایم

بود آستان تو معراج ما / فلک ساخت خاک درت تاج ما
نداریم امیدواری بکس / تمنای ما لطف شاهنشه و بس

چو شه فهم از آن انقیاد تمام / بپاداش آن شاه گردون غلام
توئی پایه گردش لطف و حلم / باو کرد تاج سعادت کرم

فرستاد منشور گردون خطاب / که از یزد و کرمان شود کامیاب
سمند ظفر سر کجا تاختی / ز بن نخل دشمن برانداختی

ز آوازه اش عالمی در گریز / کسی را نبودی مجال ستیز
جهانی از آن آفتاب کمال / نهادند چون سایه رو در زوال

بنیروی بخت و بازوی کین / عراق و عجم آمدش در نگین
گل آرزو زان چمن باز کرد / خیال گلستان شیراز کرد

سوی ملک شیراز شد ره سپر / که آمد ز شیراز ناگه خبر
که سلطان بیدادگر نامراد / دران ملک اساس اقامت نهاد

که کرده در داوری استوار / ندارد جز اندیشهٔ کارزار
هوس تیز تر شد از آن شاه را / گزان حد رضائی کند راه را

چو دانست دشمن که این سیل تیز / بآهنگ شیراز شد موج ریز
ز لشکرکشان مجمعی ساز کرد / ز روی سخن پرده را باز کرد

که آمد سپاهی عجب پر شکوه / که طوفان دریا در آرد بکوه
فلک یار و انجم هوادار اوست / ز برق تفنگ گرم بازار اوست

باو نیست ما را مجال ستیز / نداریم چاره بغیر از گریز
پس آنگه از آن عرصه تا بادرفت / گریزان بسرحد بغداد رفت

پس از هفته شاه دوران رسید / بتسخیر ایوان سلیمان رسید
گل آرزو چید از آن طرف باغ / ز گلزار فتحش معطر دماغ

سوی لار و ششتر شد [illegible] / فگند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت / پذیرفت از آن عالم عافیت

بسوی ارستان سبک خیز شد / دران بوم چون فتنه انگیز شد
در آمد دران ملک شیر [illegible] / ز آب سنان گرد دشمن شکست

بتیغ جهانسوز فرماندهی / ز بنیاد او کرد عالم تهی
دگر بار شاهین فرخنده فر / بآهنگ تسخیر بگشاد پر

بیا ساقیا شام غم روز کن / چراغ از می مجلس افروز کن
بر آر آفتاب طرب از جام / که شد روز عیشم سیه همچو شام

اگر آفتابم نبوسد زمین
کشم سر ز بینش بچرخ برین

کنم گر قبادیم نبوسد رکاب
سرش را بفتراک خود کامیاب

ز تیغم بود فرق دران توامان
ز تیغم دو پیکر مه و آسمان

یکی تیغ و تیرم بفرمان رهی
که گردد از مخالف جهان از تهی

چو در روز میدان شوم کینه خواه
کنم حلقه در گوش ماهی و ماه

ز کوه گران رفت در تاب برق
کشید از غضب تیغ کینش بفرق

ز بام سپهر آفتاب بلند
پی معذرت خویشتن را فکند

گهر پاکه بر مخزنش داشت کوه
برآورد از هستم بی شکوه

من آن پر شکوهم که الوند کوه
چو گاهی بود نزد من بی شکوه

خیال عجب باشد اندر سرت
سرش به ز اندیشهٔ افسرت

ز سودای شاهی سرش بی مجال
پریشان دماغش ز فکر محال

که گردد سر از جام مرگش گران
شود موجب عبرت دیگران

دران روز بینی جمال حبیب
که از کوی تو آواره گردد رقیب

سپهبدوران سپهر احتشام
گشادند لب از سر احترام

زمین و فلک تابع بخت تست
یکی آستان دیگری تخت تست

ز ما بندگان بهر فرخندگی
نیاید بجز شیوهٔ بندگی

رضای خدا از رضایت شود
زهی دولت ار جان فدایت شود

بتبرزین دشمن ستانیم نیز
کنیم انگهی بر سرش ریز ریز

پس آنگه در گنج را باز کرد
یلان را باحسان سرفراز کرد

ترازوی زر سنجش آمد سپهر
شد از زرگران پلهٔ ماه و مهر

بپاسود زانسان بخشش [illegible]
گهر [illegible]

سپهرم محروست دشمن به تیغ
وزان گوی چوگان کنم بیدریغ

چو در روز میدان کشم تیر و تیغ
برد خجالت از دست من برق و میغ

دو چیزند سرمایهٔ افتخار
که ایشان کنند نازش این روزگار

یکی درفشان دست من همچو تیغ
که بر پشت فیض جهان بیدریغ

چو من خویش را در علو و شکوه
نگه داشت خورشید تابان و کوه

بخورشید تابان فلک در عتاب
فگند از عتابش بگردن طناب

بخاک درم چهرهٔ زرد سود
زر خویش را بر محک آزمود

بعذر خطا کرد پیشم نثار
ولی از نثارکش شرمسار

شنیدم که الوند میدان گریز
دگر باره دارد خیال ستیز

حسن کیف را کرده نظاره گاه
فضای زمین کرده رشک سپاه

برآنم که این بارش از تیغ تیز
دهم آنچنان گوشمال ستیز

چو خواهی که آری گهر بر کنار
نخست از نهنگان برآور دمار

ز دشمن گرت خار غم در دلست
بکام دولت ز بیدلش مشکل ست

که ای سایهٔ رحمت کردگار
تویی آفتاب سعادت مدار

نگین سلیمان و تختش بجای
ببوسند از عزتت دست و پای

ز تو سوی دشمن فرس تاختن
ز ما در رکاب تو سر باختن

ز برق تفنگ کاورد کینه را
بسوزیم بهرام چوبینه را

نیم از ستان عدو ترسناک
ز تیر تفنگ سوزان نباشد چه باک

ز همیان زر سیم گرد آشکار
چو از آستین سیم ساعد نگار

درم همچو ابر از کرم می فشاند
چو شاخ شکوفه درم می فشاند

چو در [illegible]
[illegible]

بهشتی شرابی که دوران دهد ❊ هنوز گرچه آب خضر جان دهد
چو پر شد ز فیض زمین و زمان ❊ ز انجم درم ریخت بر آسمان

پر از سیم و زر کن ترازوی مرد ❊ که افزون کند زور بازوی مرد
دلیران عجم پی حفظ حال ❊ عقاب جدل را گشادند بال

بود مفلس ار زر کمین بر کسان ❊ که گر نیست زر سر بود برقرار
سواری برآراست کشورگشای ❊ که آید از آن عدو جنبید آی

پس آنگه بر فلک قدر انجم شکوه ❊ بعزم حسن کیهن جنباند کوه
چو کوه گران ناقه بادپای ❊ برآمد در آنگاه زنگ درای

ز کوس روارو در افتاد شب ❊ جهان گرد بر جست بهر طلب
ادیم پلنگان بزین خدنگ ❊ شده زیر دست هژبران جنگ

شترهای جنگین چو کوه از شکوه ❊ روان گشته از جا دماوند کوه
چو آگاه شد خصم زورآزمای ❊ ز جولان آن فرخ آئین همای

ز روشمندان بکار آگهان ❊ چنان کرد نظام حدیث نهان
که آمد عجب اژدهای دمان ❊ که آتش زند در نیستان

سپهر اقتداری فلک رایت است ❊ بمردی و مردانگی آیت است
چو او رستمی نیست در روزگار ❊ که با او کشاید در کارزار

بدیدی گر کش ره تیغ و زوبین ❊ شدی آب و رفتی فرو در زمین
نگارش فلک رایت افراختی ❊ ز جا می و کر کار او ساختی

بود مهر گردون سپهدار او ❊ بهر کار دولت بود یار او
بدولت توان خصم را تاختن ❊ نه از لشکر بی حد آراستن

کسی را که دولت بود همعنان ❊ بسوزن کند داوری با سنان
بود مظهر قهر پروردگار ❊ کجا آورد تاب او این دیار

چنین کامران اژدهای دمان ❊ عجب گر توان یافت از وی امان
نفاک در کمینش بود هیچ یار ❊ که هم مهره دار است هم زهردار

ندارد کسی تاب میدان او ❊ که بست آیتی فتح در شان او
درین بیشه شیر ظفر پیشه اوست ❊ اگر هست شیری درین بیشه اوست

بدورش کسی نام رستم نبرد ❊ بحمد الله چو او هست رستم چه کرد
کمندش بود آفتاب بلند ❊ که روی زمینش بود در کمند

برآید چو خورشید اگر تیغ جم ❊ میان دو پیکر ز تاب دو نیم
ز بختش بود اختر شادمانی ❊ باو آشتی بهتر از داوری است

خصومت نهال ملامت بود ❊ نگارش بر رنج و بارش ندامت بود
نزاع بزرگان نه از بخردی است ❊ بشیران جدل کی بکمال بخردی است

گروهی ز فهم خرد بی نیاز ❊ گشادند لب را که ای سرفراز
نبودی اگر دولت چون همای ❊ نمی بود نام تو ظل خدای

بدولت بود پادشاهی و تخت ❊ ترا هم بود بخت فیروز بخت
بود همت و بخت سلطان قوی ❊ همین است پیرایه خسروی

گر او راست نازش بخیل و حشم ❊ ترا نیز خیل و حشم نیست کم
بود خصم اگر رستم روزگار ❊ تو هم نیستی کم ز اسفندیار

گر او هست بهرام آئین ستیز ❊ تو هم آفتابی بکشش تیغ تیز
هنوز نشد ابر کین تیغ ترس سای ❊ ز بیمش چرا کم کنی دست و پای

نشد افعی نیزه اش اژدها ❊ نشاید بد اندیشه کردن رها
چو شد شمسی رو برو کینه جوی ❊ ز مهر رخ ما نباشد که تابیم روی

ز میدان نداریم اگر پا فشرد — ز مردانگی چون توان نام برد
گشادیم تیغ اگر آفتاب از شکوه — چه آفت رساند بالوند کوه
ترا از پی فرمان چنین کشوری — عنانش بنه در کف دیگری
ترا کافسر و شهریاری عطاست — تهی بر سر دیگرانش خطاست
عروسی که شاه هست زینهار — بعقد کسی دیگرش در میار
گروهی ستم پیشه فتنه جوی — ببر دندش از رزم بدان گفتگوی
خطا پیش جاهل نماید صواب — نجست آب حیوان کس از زهر ناب
مجو از بدان شیوه مردمی — بافعی و کژدم مکن همدمی
وزیران دانا بهم بهر رای — ستونهای ملک‌اند بر یک بجای
چو با هم شود تیغ و تدبیر یار — بزودی مسخر شود روزگار
سلیمان که شد شهریار زمین — جهان آمد از آصفش زیر نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام — سکندر ز ملک جهان یافت کام
ز تدبیر یک پیر روباه کار — بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر — باهنگ میدان روان شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین فند — که آمد چو پند پدر سودمند
بمن ده که بی لعل نوشین یار — جهان دارم تلخ کام از خمار
بیا مطربا زان می همچو نوش — که شکر بدل ریزد از راه گوش
نوا زان که گوشم بر آواز تست — حجاب دلم پرده راز تست

دار و گیر و محاربه کردن لشکر دوران با لوند سلطان نوبت دوم

بدینسان صف آرای این رزمگاه — برآراست قلب و جناح سپاه
که چون شاه گردون علم بیدریغ — گرفت آسمان و زمین را بتیغ
ز بانگ نفیر و قب است صفیر — سرافیل را خاست از جان نفیر
نفیر کج و ناقه زیر دست — بسان کجک بر سر فیل مست
ستوران چو برق از پی کارزار — بگل آتشین نعل شان از شرار
علم از دو سو تیغها فوج فوج — دو دریای آتش علم زد بر اوج
نهان زیر آهن یلان پیل پیل — بجوشش درآمد دو دریای نیل
یکی مهره مهر تفک خواسته — دران مهره مارش برآراسته
یکی خود زرین بسر جلوه گر — باهنگ کین فتنه را کرده سر
بجنبید از جا خدیو زمان — بتعظیم او شد دوتا آسمان
همه دیده شد بهر پاپیش رکاب — که بر دیده جا پیش گیرد حجاب
بنظاره شاه فرخنده فر — زرهای کین دیده شد سر بسر
اتاقه بفرق از پی افسرش — چو شاه پری از پر شهپرش
شد از قبه جوشان زرهای جنگ — ز آیینه کین زدودند زنگ
بکین پرچم طوق آهنگ داشت — چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت
قطاس ستوران آهو نشان — زمین سای چون کاکل مهوشان
ز پشت شتر نعره کوس جنگ — چو آواز رعد از سپهر دو رنگ
سپهر علم بر سپهر برین — شده خاتم آسمان را نگین
علم رفته بر عرش از این کهنه فرش — ستون علم بر طرف ساق عرش
تفکها بکف یکه تازان تیز — برافروخته آتش رستخیز
صف آرای شد از دو شیر سپهر — هزاران صف آراسته چون سپهر
بفرمان اسکندر روزگار — ببستند سدی یلان استوار

ز بس خون که ناوک روان از فرق تن — سهیل فلک شد عقیق یمن
ز جولان شیران آهن ستیز — غزالان نهادند رو در گریز

شده خیره گرا شده های کمین — مبادا فسونگر بود در کمین
چو صعوه به هر سو مکن جلوه ساز — مشو ایمن از پنجه شاهباز

ز با استوار است اگر همچو کوه — که سیل غرنده اش بی شکوه
ز جا برگرفتند الوند را — فگندند کوه دماوند را

فلک بادران چو رسته انقلاب — ز جا برده سیلاب خود بیحساب
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز — ز میدان گریزنده را ابر تیز

فتاده ز سر خود ها لخت لخت — چو بار صنوبر ز شاخ درخت
ز زهر سنانهای الماس گون — نموده چو برق درفشان ز خون

ز پهلوی ترکش یلان در عذاب — ز دست عنان باز در پیچ و تاب
زره را به پیکان فزون بس گسست — به صد پاره بر خویش خون بگریست

شد آزرده از تیغ کین فرقها — سر کوهها رخنه از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده — درو نیزها شاخ مرجان شده

همه سر علم شد در آن دار و گیر — چو نخل سلحوران به پشت که ز تیر
یکی دست و پایش اسیر کمند — ز دست کمند بلا پای بند

نه پا استوار و نه بازو بجای — همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی کرده پهلو تهی از ستیز — ز ترکش برآورده پر در گریز

خدیو زمان خسرو روم و زنگ — چو فارغ شد از کار سیلان جنگ
دلیران سرحد نشین در گریز — چو خاشاک از صدمت باد تیز

همه سرکشان در سر انجام باج — نهادند از سر تمنای تاج
امیران شهری ز آشوب دهر — ببستند از بیم درهای شهر

رعایا هراسان ز بیم خراج — به او نیک در کار خود بی علاج
جهان شد سیه از غبار سپاه — سیه خانه را خانه زان شد سیاه

پلنگان چو نخچیر از آن پرشکوه — ز بهر سود وان در کمرهای کوه
بیابان نشینان ز بیم گزند — گرفتند منزل بکوه بلند

دلیران ساحل هراسان ز جنگ — به دریا نهادند رو چون نهنگ
هزبران همه بیشه بپرداختند — ز میدان جولان برون تاختند

ز بهر حصاری که بود استوار — ورش بستند ز اندیشه روزگار
چو خورشید تابان ز تیغ و کمند — گرفتنش گران بود چرخ بلند

ز خیل سپاه قیامت شکوه — سحر شد ش تاب پیچیده کوه
حصارش که بیفت از همتش آباد شد — ز عدلش دلی عالمی شاد شد

پس آنگاه سر خیل گیتی گشای — به آهنگ گرجی روان شد ز جای
چو سرخیل گرجی فتادش گذر — شدندش بیک آستان سر بسر

ستم خانها کرده ویران همه — ز دو آتش در آتش پرستان همه
وز آنجا به شروان در افگند جوش — ز جوش نهنگان دریا خروش

ز شروان سمند ظفر تیز کرد — دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده — بر از می چه باشد خود انصاف ده

دمی بی می صاف دلجو مباش — نباشد گر آب خضر گو مباش
از آن شد چنین سبز و خرم سپهر — که دارد بکف ساغر ماه و مهر

مده جنبی القدحان زینهار

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان و خبر یافتن

شراب و جوانی غنیمت شمار

از آمدن مراد سلطان بحوالی کوه همدان

فریدون اساس سکندر شعار   چنین رفت بیرون بعزم شکار

که چون شیر دل خسرو سرفراز   ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه   بهنگام دی جلوه گاه سپاه

برافروخت آتش ز جام شراب   برآراست منقل ز مرغ کباب
چو دی رفت شد فصل اردی بهشت   چمن طعنه زد بر ریاض بهشت

بلبل و علم لاله با صد شکوه   نشست از سر عیش بر تخت کوه
فلک سای شد سایبان سحاب   شهالیش ز هر گوشه زرین طناب

همه کوه ها تخت شان در قطار   چو صهبا آشان لاله از کنار
غزالان رعنا خرامان بناز   چو چشم سیاه بتان شوخ باز

بهم شیر و آهو در آویخته   چو شیر و شکار باهم آمیخته
غزالان بهم دوستداران همه   خرامنده هر سو چو یاران همه

ز آواز رعد و خروش سحاب   برون رفت از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر کبک رعنا خرام   بجولانگری چابک و تیزگام

بفصل چنین شاه عالم مدار   برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش دوان فوج فوج   دوان از پی یکدگر همچو موج

سمندش چو تیر و قدش همچو سرو   چو سرو و یکه بودش خرامان تذرو
گرفته رکابش سپه سروران   پیاده پس ماه آمد اختران

بیالا بتان آفت جان همه   چمنهای دلکش خرامان همه
یکی دامش از طرهٔ دام فام   کزان مرغ دلها در آید بدام

ز گیسو کمند آن یکی تافته   وزان عالمی صید خود ساخته
یکی از غضب زد بر ابرو گره   کمان را پی آهوان کرده زه

گرفتند صید افگنان دلیر   بشیر افگنی آهوان را بزیر
پی فتنه کرده بتان زمان   ز گیسو کمند و ز ابرو کمان

بتان بر ستوران زرین رکاب   چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان شرار آشکار   پر از لاله شد دامن کوهسار

ستوران خرامان چو کبک دری   چو طاوس رعنا بجولانگری
کمند هزبران آهو شکار   چو زلف سیاه بتان فتنه بار

اتاقه بسر شد ز شیران مست   همای بسر شاه بازی بدست
ز بس چرغ و آهو زمین و فلک   شده تنگ بر آدمی و ملک

تذروان رعنا خرامان بناز   بنظاره شان دیدهٔ باز باز
ز پرواز شاهین شان بی گزاف   نهان گشته سیمرغ در کوه قاف

کبوتر شکسته پر و بی نوا   فتادی معلق زنان از هوا
کمانهای مشکین بتان ز ابروان   کشیدند بر گوشه بر آهوان

بر اطراف آهو سنان شعله بار   چو خیل بتان گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را   بخواب عدم برده خرگوش را

بدنبال آهو سگان ز هر کران   دوان چون رقیب از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک   بجولانگه از نیش سمش زمین چاک

ز گرز گران سنگ کین آوران   خروجش در زیر بار گران
سر و شاخ آهو که پر بار بود   چو شاخ گل از تیر خونبار بود

بخاییده سنگ شاخ نخچیر را   بدینسان که دیوانه زنجیر را
ز بس خاک و خون شد بهم متصل   خزی کوه را تا خروشید گل

هزبر ظفر صید دشمن شکار
چنین رایت افراخت در کارزار

کرد اساس سکندر شکوه
چو باز آمد از صید صحرا و کوه

ز یعقوبیان در جگر خار داشت
چو برگ گل از خار آزار داشت

مشورت کردن شهریار گیتی ستان با امرای نصرت نشان در باب محاربه کردن با نامراد سلطان

لبش چون لب جام صهبا فروش
ولی چون صراحی دلش در خروش

برآراست بزمی چو خلد برین
ز خیل سلاطین با رای و دین

ستادند شهزادگان سپاه
چو شاهان شطرنج در پیشگاه

سلاطین و خانان کشورگشای
بحشمت ستادند هر یک بجای

صدور خرد و پیران انجمن
نشستند چون گلبن اندر چمن

زبان آوران از سخن بسته لب
نهادند بر سینه دست ادب

بتان قمر روی ناهید رخ شمع جمع
بخدمت ستادند یکجا چو شمع

شه از درج در لعل سیراب بیخت
ز دریای لب گوهر ناب بیخت

گرامی شه پهلوان آیین نبرد
بود فتنه با در کمین گاه مرد

شهان را بود آفت روزگار
خیال شکار و هوای شکار

درین وادی پر شر و جای شور
چه گیرم ز دنبال آهو و گور

شهان راست دوران آهو شکار
به اسپ از خر چپیدن وقت کار

کسی گر تواند شکار پلنگ
چرا آورد رو به نخچیر رنگ

بصید غزالان ندارم نیاز
که چشم بتان باشد آیین ناز

چو پیلم برفت از کمک ناوری
که نبود در و شیوهٔ دلبری

کبوتر که مرغی بود با نوا
به بازی بسر می برد در هوا

ز بارش چرا چاره سازی کنم
چو طفلان تمنای بازی کنم

بکبک و کبوتر مرا نیست کار
کنم ابتدا زین باز و شاهین شکار

مرا نیست پرواز مرغ قفس
ز بال عقابم بر تیر بس

اتاقم مرا از پی کارزار
به از باز و شاهین بود در شکار

بفرق من بر سرم سایه سای
بود خوشتر از سایه گستر همای

بود دام صیدم نهنگان جنگ
چه کار آیدم دام ماهی بچنگ

ز صید نهنگان توان یافت کام
چه حاصل که ماهی درآید بدام

چو خورشید تابان کمند بلند
مرا شیر گردون سزد در کمند

همان به که کار آزمایی کنیم
بشیران شکار آزمایی کنیم

ظفر بر یمین و یسارم بست
نهنگم شیر و وقت شکار است

نهنگم بود از شکاری عقاب
که چون نسر طائر شود در حجاب

نتابند مردان رخ از کارزار
بشیران ندانند جز از شکار

نجوید پلنگ از می لعل کام
بود خون صیدش می لعل فام

بود فارغ از نقل و می شاهباز
شکاری بدانند ما را د نیاز

بیایید تا ترک کارے کنیم
بد اندیش را چاره سازی کنیم

سر فتنه دارد دگر نامراد
دگر باره بیدادگر کرده یاد

شنیدیم که دارد خیال محال
تمنای ملکش بود در خیال

بآهنگ جنگم دلیر آمده است
عجیب وهمی سوی شیر آمده است

چو پروانه پردسوز شمع جمع
بپروانه آفت رساند ز شمع

تدرو یکه شد سال عمرش تمام
چو پروانه داند اش سوی دم

بتاراج ملکم کمین کرده باز / فکنده بصید حرم جسته باز
کجا صعوه را بود آب و تاب / که آید سوی آشیان عقاب
برآنم پس از فرصت روزگار / که از روزگارش برآرم دمار
زگرز آنچنانش کنم سرگران / که گیرند ازو عبرت دیگران
سپاهی کشم سوی خیلش دلیر / بسوی غزالان بهرام ببر و شیر
نیم از سر و کارش اندیشناک / ز خفاش مهر فلک را چه باک
سپه رایتش گر بود عرش سای / چو جولان دهم آتش پا و پای
ز نعل سمندش دهان ترکنان / کنم طابق النعل بالنعل ساز
پناه مخالف اگر جوشن است / نهان در زره کوهی از آهن است
چو بر روی گشایم در رستخیز / کنم آتش از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطره پیدا کنم / کنم چشمه چشمه پیدا کنم
شود شیر اگر روبهی در مصاف / کشد در کمان تیر جوشن شکاف
زره سازم از نوک پیکان رخش / کمانش کنم چنبر گردنش
پلنگ و نهنگ از صف رو سبک / سپارند اگر راه ناورد جنگ
چو تیغم شود شعله زن برق تاب / چو دریا کنم کوه را آبدار
برآرم دمار از نهاد پلنگ / بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ
کنم بحر را آتش از تف و تاب / بسوزم نهنگان را در آب
کنم پوست از فرق شیر و پلنگ / که سازم از آن پوشش طبل جنگ
بشیر فلک گر گشایم کمین / بگاو زمین گر کنم عزم کین
چو گیرم خدنگ و گشایم کمان / زنم از تفنگ آتش اندر زمان
ز پیکان تیرم شود تا گذر / مشبک شود آسمان سر بسر
ز باد تفنگ سفته در روز کین / شود مهره پشت گاو زمین
چو گردد سپه رایتم سرفراز / نی نیزه ام در هوا جلوه ساز
سنان کی فگنند از خجالت بهم / سلیمان و آصف نگین و قلم
چو در بزم عشرت نشینم بجای / شفق سازم از جام گیتی نمای
دهد تیر را بهر تیرم سپهر / ز قوس قزح چینه نارش ز مهر
چو جولان دهم رخش سیماب تاب / ندارد کسی پای من جز رکاب
چه بازو گشایم به تیغ و سنان / نگیرد کسی دست من جز عنان
دهم تیغ من کافت جوشن است / نگون سازیش سر دشمن است
در آن روز خصمم شود سرفراز / که بر نیزه فرقش کند نیزه باز
اگر سایه تیغ من افتد بآب / ببیند شود آتش از تف و تاب
سپه رایتم زیور ماه و مهر / زده صیقل آیینهای سپهر
گشاد او لب راسپه سروران / که ای در کفت قبله گاه سران
ظفر بر یمین و یسار تو باد / همای سعادت شکار تو باد
سپهر و آفتابت ز فرخندگی / شب و روز در پایه بندگی
غلامان تو صاحب تاج و تخت / ایاز تو محمود فرخنده بخت
اگر دشمنت غرق جوشن شود / گرفتار زندان آهن شود
ز تو شمع دولت برافروختن / چو پروانه پیشت ز من سوختن
چو دستان کمین آستین برزنیم / بدست ستم خصم را سر زنیم
ربائیم تاج قبا و از سرش / نهیم از سر زین بفرق افسرش
در آریم فرق فریدون به بند / کنیمش کمان حلقه خم کمند
پس از مشورت شاه جم اقتدار / برآراست خیل فزون از شمار

ز هر بیشه شد جمع چندان هژبر
که شد بیشه‌ها تنگ بر شیر ببر
بیا ساقیا زان شراب رحیق
که شد خاتم جام را چون عقیق
بسی دُرّه کز آن چهره گلگون کنم
دوای دل و جان محزون کنم
بکن لبس بود جام خسان را
چه حاجت نگین سلیمان مرا

نامه نوشتن صاحبقران زمان بنام مراد سلطان

مراد از نظر ساغر ملک شاهی
بسی خوشتر از جام گیتی نمای
نگارندهٔ نامهٔ دلفریب
ز سنبل بسمن را چنین داد زیب
که شاه جم آیین جمشید رای
چو آورد ترتیب لشکر بجای
یکی نامه از خامهٔ سحر ساز
رقم زد بسلطان گردن فراز
سر نامه نام جهان آفرین
نگارندهٔ آسمان و زمین
سخن را چنین داد آنگه طراز
که ای اختر ذرهٔ عز و ناز
بحمد الله از فیض یزدان پاک
که شد تابع رای ما ملک خاک
ز نو آفتابی برآمد بلند
که آید زمین و زمان دلپسند
همای دگر شد سعادت فزای
که در سایه‌اش عالمی کرد جای
برآمد بتخت آن سلیمان نگین
که آید بزیر نگینش زمین
جهانگیر شد آن سکندر سریر
که گردید کاوس و جم باج گیر
غزالی در آمد بمیدان دلیر
که بیشه تهی سازد از شیر شیر
تهمتن دگر آمد بجولان ناز
که شهباز خواهش شود چیره باز
گذشت آنکه بود افسر عرش سای
کنون پیش ما کن سر از فرش سای
نماند آنکه بندد کمر بند زر
بفرمان ما بند از این پس کمر
برون کن نگین خلافت ز دست
که بالای دستان بسی دست هست
ببین سند شاهیت و فرمان‌روای
چو کرسی نگه تخت من عرش سای
بزیر آی از مسند خسروی
مکن پیش ازین فکر بالا روی
مباش از پی سلطنت سرگران
که شد وقت سرمستی دیگران
مزن نوبت سلطنت را بسی
که نوبت بود هر زمان از کسی
بود سایهٔ دولت ما همای
اتاقه مکن بر سر سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند
مکن جلوه در زیر تخت بلند
بسوی ما همه اینهم کن نظر
در آئینه بین روی فتح و ظفر
زرت را بر آرا در ایام ما
عیارش بود از سکهٔ نام ما
ده از وصف ما سینه را طراز
وز آتش بسوز جهان سرفراز
کمر را ببند از ره خستگی
مکش گردن از ربقهٔ بندگی
مکش گردن از رای ما زینهار
سر خویش منه بر خطر روزگار
بدرگاه ما آر روی نیاز
که گردی ز پابوس ما سرفراز
نخواهم که بینی ز لشکر عتاب
بکلی شود آن ممالک خراب
ستانندهٔ لشکر تاراج مال
وز آنجا بود در قیامت وبال
چو فوجی بهم از مجای دو شاه
شود عرصهٔ ملک و لشکر تباه
گناه رعیت چه باشد در آن
که کوشش نمایند صاحبقران
چو سلطان کشایند پیکار زار
بجسم سپه گشته گردد ستار
چو در بیشه افتد ز آتش شرر
سلامت نماند از آن خشک و تر
چو تیزی تگرگ ابر دریا نثار
نه گل ماند از وی رهائی نه خار
چو باد خزان آورد ترکتاز
ندارند نهال گل از بید باز

نظر کن که چندین شه و شهریار | که بودند فرمانده روزگار
چسان طوق حکمم از طوق سخن بر | نهادند گردن بفرمان بری
ستاند باج ملکم بسی یار دلیر | که نبود تهی بیشه از نره شیر
بامید گوهر بکام نهنگ | نبینند از خود روا پیش آهنگ
ستانم نگر تا کند این کار کن | ببین در گل اندیشه از خار کن
سنان از چه باشد کمندت بلند | گران گر شوند گشتم در کمند
مجو طوق پرچم پی کارزار | که اینت کمندست و آن چوبدار
فلک با کمندش بسایبان رتت | که گردون فرود آورت بر سرت
ببین تیغم از حجت رخ تاب | که پیش دریا یکی قطره آب
تو کوهی و من آن پلنگ از شکوه | که پا می نهم بر سر تیغ کوه
فروزان بکن آتش کین چو شمع | که خود را بسوزی بنزدیک جمع
ز تیغم گرت خود زر بر سرست | همان قصه مهر و نیلوفرست
دریغ گلشن از نخل دولت بچنگ | گل آشتی دارم و خار جنگ
ز خارم شود آتش فتنه تیز | زند در جهان شعله رستخیز
گل عطر بیزم درین کهنه باغ | که از شمیمش معطر دماغ
بیا ساقی آن دلفروز لب | لبالب کن از باده جام طرب
که از باده لعل افروختستم | تو آبحیاتی و من سوختستم
چو شمع از خمار آتشم در دل است | ز اشک روان پای دل در گل است
دگر باره آیا بدفع خمار | مگر آورد باده در روی کار

مشورت کردن نامراد سلطان در باب اطاعت صاحبقران با امرای نصرت نشان و پا کشیدن از سیدان نصیحت ایشان

نویسنده راوی شیرین کلام | چنین داد نظم سخن را نظام
که آن نامه سلطان بیداد گو | چو دریای قلزم درآمد بجوش
پی مشورت مجلسی ساز کرد | ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد چنین نامه با صواب | بنزد شما چیست این را جواب
رسانند بر سر دفتران سپاه | بعرضش که ای خسرو دین پناه
نباید شهنشاه تسلیم گیر | خطای عظیم است کار خطیر
ستیزه بصاحبقران ناسزاست | بشیران نبرد آزمایی خطاست
مناسب نباشد ز آهو چنین | که آید بمیدان شیر عرین
ندانست دست چپ از دست راست | که با شیر پنجه به پنجه خواست
ز تیغش که از جان برآرد دمار | کسی را نباشد بجان زینهار
ز تیغش که شد عالمی پست او | بود نامه فتح در دست او
بدورش کند شیر نر شد خجل | مگر زنده شد رستم شیر دل
بگردد کسی با ز بر دست خویش | بکار آنکه آزمود شمشیر خویش
بدولت سران هر که شد جنگ | ازان پای عمرش درآید بسنگ
نجنبد کسی بر خلافش ز جای | که در هرش نیاورد سر زیر پای
قضا منبر آراسته از فلک | که بر نام او خطبه خواند ملک
برآورد دست دعا ماه و مهر | که جایش رسد بر سر سپهر
ز کارش گشاید گره ماه و سال | بانگشت دندان نجوم هلال
بمردی زند بر سپهر تیغ | ندارند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپهر برین یاورش   اگر خواهد افسر سایه سرش
چو با تاج گلگون سپه‌اش سنان   کند جلوه بر خشش آتش عنان

اتاقه بود بر سرش آن همای   که دارد بر آتش چو پروانه جای
چو شد پر اقبال آتش بلند   چراغ ار فروزی نباشد پسند

مده رشتهٔ دوستی از دست   که طرف از نیزه اعش کسی بر نه بست
بود دوستی شمع مجلس فروز   خصومت بود آتش چاره سوز

فروزان مکن آتش رستخیز   مبادا شراری رسد در تو نیز
کشد تیر اگر بر عدو دست تو   مبادا شود رنجه زان شست تو

مکن جز نکویی بکس زینهار   چو کردی بدی چشم نیکی مدار
اگر خار اگر گل نمائی در آب   ز عکس همانت دهد کامیاب

تواضع کن و اهتمامش ببین   جوانمردی و لطف عامش ببین
بدشمن منداز ناهلی نفس   کمال مروت همین است و بس

گر از تاب مهرش شوی بهره‌مند   شود ذره‌ات آفتاب بلند
شود لطف او شامل حال تو   فروزان کند شمع اقبال تو

بود آب و آتش صلح و جنگ   ببخشش محیط و بکوشش نهنگ
نی نیزه و خامه‌اش وقت کار   یکی شکر آرد یکی زهر بار

بر آشفت از ان گفتگو نامراد   زبان برالطعن امیران گشاد
که این زمان مهر و اقبال و بخت   مر او داشت و ز ظل اقبال تخت

اگر شد فلک بخت شاه زمان   بود پایهٔ تخت من آسمان
سنورش بود حلقه تا کمند   مکن دست و پا گم ز بیم گزند

نشد مهر اقبال او ذره ریز   چو سایه چرا رو نهی در گریز
ز میدان او گر کشم پای پس   چسان نام مردی برم پیش کس

بود دوک زن نیزه دست مرد   که باشد گریزان ز راه نبرد
چرا نازد آنکس که گیرد درشت   که دشمن ستاند ز دستش کشت

مبین سوی آن بی‌هنر زینهار   که بینی شکستش بهنگام کار
کسی اگر شد گام زن در گریز   نمی‌باید پیش من زد تیغ تیز

کسی کو شود زرد در روز جنگ   سخن کی بگردد خجل لال رنگ
بود نام مردی بر آنکس حرام   که فارغ بود از غم ننگ و نام

مرا در سر اندیشهٔ جنگ اوست   نوای عراقم باهنگ اوست
نصیحت نیاید باو کارگر   نکرد اندر او قول ایشان اثر

چنان سست بود از شتر مغز او   که بودش یکی در نظر نار و نور
نشد جاهل از پند کس کامیاب   نشاید بنای عمارت بر آب

نصیحت بدیوانگان ناسزاست   که پنبه بر آتش نهادن خطاست
بدریا نشوید کسی نقش سنگ   بباران نرفت از شب تیره رنگ

بد از نیک نادان نکرد امتیاز   ندانست اعمی گل از خار باز
بدیوانه عاقل نشد نکته سنج   نشد همدم اژدها بهر گنج

بیا ساقیا پند ز تا چند   بده باده تا دست شوییم ز پند
که پیشم لبت باده از نقل و جام   بود در حریفان مجلس حرام

بیا مطربا از نغمهٔ معتدل   بکش چون نیم پنبه از گوش دل
چنانم بر از نغمه کن گوش هوش   که بیرون رود پند ناصح ز گوش

جواب نامه با صاحبقران

دبیر سخن سنج بانی قلم   برین لوح راز انچنین زد رقم

از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران ازان و خشمناک گردیدن

که سلطان چو دید آنچنان نامه را برآراست در کینه هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفتاب سپهر کمال مبادا ز دور سپهرت زوال
تویی آن سرافراز فرخنده بخت که چون آفتابت بود تاج و تخت

تو دریا شکوهی و من آن نهنگ که دریا بود از شکوهم به تنگ
تو گر شاهبازی منم آن همای که شد در جهان دولتم سایه پای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب که تیغت شد از برق من در حجاب
مرا تا با و عم درین کارگاه پدر بر پدر بود صاحب کلاه
بمن میرسد تخت شاهی و بس چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشه گل معطر دماغ نراند کسی باغبان را ز باغ
گرفتم که گرگ آورد سر به مه نسازد شبان را جدا از رمه
نگیرد کسی کوه را از پلنگ نسازد تهی بحر را از نهنگ
منم این زمان یوسف نامدار ز یعقوب فرخنده فر یادگار
ز تاج و سریر از کامیاب سر سرپرست و تاج آفتاب
خود انصاف پیش آر و برگو درست که در سلطنت حق بجانب کراست
مرا زین نتیجه خاندان قدیم که کار خطیر است و رنج عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج که از اژدها میرسد درد و رنج
بود فکر تاجت خیال محال چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس تیره خاطر بسی که عنقا نیفتد بدام کسی
مشو جانب بیشه ام جلوه گر حذر کن ز سرپنجهٔ شیر نر
ازان بیشه بی شک توان یافت کام که شیر ژیان راست در وی مقام
ازان گل نگردد معطر دماغ که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب نتابند با هم مه و آفتاب
شهان را بهم نیست جز دار و گیر ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح ازان آشکارا کنند که با هم دو روزی مدارا کنند
ازان پیش یکدیگر افسر نهند که ترسند و در داوری سر نهند
سری کز نبوتی نهد افسری سزاوار فرقش بود مهتری
اگر چند شاهین بود سرفراز نشد تابع رای او جره باز
هما ار ز دولت بود کامیاب شبا سود در سایهٔ او عقاب
جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر باو در نیاورد سر نره شیر
چه غم گر بود دولتت تند و تیز که دولت ز تندی بود رستخیز
مناز ار بود دولتت بی زوال که بیند زوال آنچه یابد کمال
پی تاج زر کینه آیین مباش بسا پیش ازین بهر کین سیاش
اگر سر رود در سر افسر هم تمنای آن کی رود از سرم
گرم سوده گردد درین راه پای کنم دیده را همچو پا فرش سای
جدا مشتری وز کشش تیغ تیز که پهلو تهی میکند از ستیز
مپیچ پشت پا بی عزیمت ز جای نگه دار جا تا نیفتی ز پای
چه باک ار ستان و کف فتنه جوی که بازو و سر جان برد ار دو سوی

ز آسیب شمشیر شاهنشهانه / بود ملک آسمان بی نشانه

کسی را بود لاف رزم و ستیز / سپه را بروز میدان شناسا نیز

نگشته ز صرصر خس انبوه را / ز طوفان دریا چه غم کوه را

زبانی بود تیغ آتش ستیز / نگویم سخن جز به شمشیر تیز

چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید / چو نامه به پیش شاهان رسید

ازان نامهٔ شه خاقان نشان / شد آشفته چون طرهٔ مهوشان

جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان

که سلطان بود مست و دیوانه هم / پریشان هم از خویش و بیگانه هم

ندانم که اندیشهٔ خود چه چیست / که دور از نسب بهتر از [illegible] نیست

کسی را که باشد خرد رهنمای / برون کی نهد از حد خویش پای

گر او را پدر زاده سنجر است / مرا جد [illegible] پیمبر است

ندانست نیک آنکه با آن فضول / که لاف نسب زد با آل رسول

کجا ذره و آفتاب از کجا / کجا چشمه دریای آب از کجا

عفاالله که با آفتاب غنی / بود ماه را دعوی روشنی

نه شمع آمد از راه اندیشه دور / که با صبح صادق زند لاف نور

عقاب ار شود بر زمین سایه سای / نباشد ولی سایه اش چون همای

ز شاه ولایت حمایت مراست / منم شاه و دست ولایت مراست

مگو از پدر گرچه اسکندریست / گر او چون تو نیز آدمی دیگریست

بسی مردم از اهل این روزگار / ز نسل قباد اند و اسفندیار

بمیراث باشد اگر سروری / بود سلطنت را بسی مشتری

بود مرد را اعتبار از حسب / نباشد بزرگی به اصل نسب

گرت نیست فر شهی آشکار / چه حاصل که بودت پدر شهریار

ز پیچ و ز زور رستم ملاف / که امروز نتوان به زور تو [illegible]

گرت نیست شمشیر بازو قوی / منه دل گر کند دعوی خسروی

چه لاف از نسب نام رانم نفس / نسب نامه ام تیغ تیز است بس

سکندر شهنشاه کشورگشای / جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای

پس آن آفتابم که شد بی دریغ / مرا ملک عالم مسخر به تیغ

بود رای من دولت تیز من / هوادار من تیغ خونریز من

سلیمان که او رنگ شاهی گرفت / بلشکر ز مه تا بماهی گرفت

بفرمود آنگه که خیل و سپاه / به آهنگ میدان سپارند راه

بیا ساقی ای نور چشم و چراغ / که بی چشم زلفت پریشان دماغ

چنانم که بی جام جم دل ز دست / که رسوا شوم پیش شه یار و دوست

کز آن چشم و زلف تو افسانه ام / پریشانم و مست و دیوانه ام

توجه فرمودن رایات نصرت نشان با نامراد سلطان و محاربه نمودن قراولان و شکست خوردن یعقوبیان

ز زلفت بتابم ز چشمت خراب / دلم شیفته است و چشمم پر آب

همایون همای سعادت اثر / گشاد از چنین بال فتح و ظفر

که چون صبحدم شاه گردون خرام / بر آمد به ابلق تیز گام

کواکب شناسان شه و همه / سطرلاب [illegible]

بفرخ ترین ساعتی همچو الماس / بجنبید با لشکری بی قیاس
کشیدند بدبختیان تنگ تنگ / چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ

علمها ز الماس آسمان بهره مند / چو خورشید تابان بر آمد بلند
اتاقه چو ابر غش بستری سای / چرا برکه بر فرق خور داشت جای

ز تندی سمند شکم شد جلوه ساز / بهر سنگها ماند از و سایه باز
سمند یکه سوی سمش بید رنگ / بر بیدی زلف صحای چین تا فرنگ

ز تنگی که بر رفت آمد فرود / شد از زخم وی آسمانها کبود
ز سم ستور روز گرد سوار / فلک بی مدار و زمین بیقرار

ز نعل ستوران که در راه بود / زمین آسمانی پر از ماه بود
شتر را ز کوهان شکوهی دگر / چو کوهی ببالای کوهی دگر

چو زان قصه آگاه شد نامراد / فتاد آتش غیرتش در نهاد
بجنبید از جا بفر شکوه / شکوهی کز آن آب شد تیغ کوه

برو گشت جمع ایمن و پیل / هزبران رستم نشان صد هزار
همه غرق جوشن ز سر تا بپای / شنابان شد آن کوه آهن ز جای

نهفته درآن کوه آهن شکوه / پلنگان شیر آزما کوه کوه
قراول سواران گردون علم / رسیدند از هر دو جانب بهم

شد از جبه پوشان زمین کوهسار / پلنگان آن کوه با جبه وار
ز بانگ نفیر قیامت نهاد / جهان شد گرفتار طوفان عاد

ز سم ستوران زمین لرزناک / فلک شیشه ساعت از گرد خاک
علمهای والا فلک سای شد / ز هر گوشه فتنه بر پای شد

ز دود تفنگ آسمان شد بتاب / فرو ریخت از چشم سیاره آب
نی نیزه بر آسمان زد علم / شد از بهر دست عطارد قلم

سنان نیزه ها زنگ والا گرفت / ز برق آتش فتنه بالا گرفت
یلان زیر جوشن علم کرد تیغ / چو کوهی سراسر پر از برق میغ

پلنگان بکف شاخ زرگین تفنگ / چو قوس قزح زه برو رنگ رنگ
ز هر گوشه رستم دلان زبان / کشیدند کشادند تیر و کمان

خدنگ از کمانها دویدن گرفت / عقاب شکاری پریدن گرفت
چنان از تفنگ آتش افروختند / کز آن طوبی و سدره را سوختند

سپرهای گلگون یلان زرین / ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان بدن چون زره چشمه سار / ز رهها چو چشم بتان فتنه بار

بفرق پلنگان غبار سیاه / چو بر فرق کهسار ابر سیاه
ز بس بر فلک تیره گرد غبار / بر آن آشیان کرده مرغ استوار

سپهر علم بر فلک کرده راه / شده عینک دیده خورشید و ماه
فتاده بفرق گردان نه تیر / تذروان بچنگ عقابان اسیر

چو پر زاغ افکندی خدنگی ز سر / بجا لیش نشستی خدنگ دگر
کمان و کمند آفت روزگار / چو ابرو و زلف بتان فتنه بار

چمن شد ز نخل سنان نیزه ور / گلستان چو شد غنچه آتش خور
ز برق سنان تفنگ بیحجاب / هوا پر شرر آسمان پر شهاب

ز تیغ از دو سو رایت افراشتند / بسوسن گل ارغوان کاشتند
نی نیزه از تیغ گردان شکاف / شده ناوک از بهر تیر مصاف

ز تفنگ چو اژدر [illegible] / دهان پر ز آتش [illegible]
فلک را چو صد حلقه های کمند / سر شیر گردون در آمد به بند

نعره

نی نیزه از خون پیر و جوان / فروزان چو شاخ گل ارغوان

سر لشکر زین بخون گشته آل / نمود از میان شفق چون هلال

ز گرز گران سروران سرگران / برون رفته هوش از سر سروران

ز شمشیر کین خود ز رچاک چاک / چو بارنده نو برفتاده بخاک

ز سرها که بر نیزه ها بود استوار / در و دشت شد سر بسر لاله زار

بخون خاک میدان شده متصل / فرو رفته پای ستوران بگل

چو دریای خون عالمی موج زد / ز رنگ شفق موج بر اوج زد

فرو رفته چون مرغ ماهی بخون / بسان حباب مئی لاله گون

کلاه خود با لاله گون سر بسر / چو از خون دل الماس در دیده تر

سپرهای کین شانه بران ها وری / زده وقف چرخ نیلوفری

یکی گرز آهن بکف جلوه گر / ز میدان برون برده گوی ظفر

بمشت آن یکی دست دیگر شکست / وزان کارزار از بداندیش رست

جرسها زده در عرصه ترکتاز / چو نیلوفر از جنبش ناله باز

چو دیدند یعقوبیان دلیر / که گرگان ندارند نیروی شیر

پریشان شد از داوری کار سخت / گریزان ز میدان کشیدند رخت

برآراسته مهر و صف از سپاه / رسیدند سرکوب میعادگاه

شب تیره کین شاه خورشید چهر / فرود آمد از سبز خنگ سپهر

نهیبند در شب علاج نبرد / که نتوان زهم نیک و بد فرق کرد

فرود آمدند از دو جانب سپاه / چو شیران بسر کینه خواه

شبی کم ز روز قیامت نبود / چو روشن قیامت علامت شده بود

شبی هیچو اژدر بلای سیاه / بلائی بود اژدرهای سیاه

نشانی ز خورشید در آن نبود / همه ظلمت و آب حیوان نبود

فگنده ابلق آسمان نعل پای / که دیگر قدم بر ندارد ز جای

فرو مانده یک از سپهر شتاب / شدش خار پا سوزن آفتاب

ستاده بجا آفتاب بلند / فلک بسته پا زین به بند کمند

پلنگ فلک خواسته تیز چنگ / گریزان شده ماه بدر از پلنگ

چو گلخن فضای فلک پر ز دود / چه دودی که آتش نشانش نبود

پی دزد چرخ آشنا باز مهر / بدریا فرو رفت زیر سپهر

نگون دلو چرخ از طناب شهاب / که یوسف برون آمد از چاه آب

بحیرت ستاده سپهر برین / ز غیرت نظر دوخته بر زمین

ز مشعل همه چشمه ها بهره مند / چو از مهر و ماه آسمان بلند

چو خورشید با ماه علم دلفروز / شب تیره را کرد روشن چو روز

بمژگان یکی رفته اندیشه خواب / یکی کرده بالین خشت خراب

ز اخگر چراغ آن یکی افروخته / چو عینک بر آن دیده ها دوخته

در اندیشه جنگ آوران دمان / که کار هم که فردا دهد آسمان

ببازو کمان بهر چابک روی / وزان کرده بازو همت قوی

یکی بر سپر تکیه کرد استوار / دران شب بهم از ما کرده تنگار

ته تیغ زن یکی بست بر زین زره / دو پیکر شد از ماه نو بهره ور

ز تار کمند آن یکی طره بست / که سر رشته کارش آید بدست

یکی بوده از سر علم زنگ را / زدوده صیقل آئینه جنگ را

ز طوق آن یکی پرچم آویخته / بلای ز سر سو سیاه انگیخته

افکنها چو شمع آتش افروز بود / بلا را شب عید و نوروز بود

جهاندیده پیران لشکرشناس / پی جنگ افگنده طرح اساس
یلان از میان تیغ هندی عیان / همه بسته در جانسپاری میان

ز بس آراسته شاه گردون پناه / بدلداری سروران سپاه
یکی را شد از خود زره چاره‌ساز / که بر خیل دشمن شود سرفراز

دگر را بر افراخته پر کلاه / رساند از شرف فرق بر اوج جاه
یکی را ز افسر سرافراز کرد / که بی جوهت سر بالشش در نبرد

دگر را کرم کرد تیغ ستیز / که از خون دشمن شود تند و تیز
یلان را ز زه گیر و انگشترین / قوی پنجه گردان پی کار کین

نمود از زره کوهها پرشکوه / نهاد از زره پشت گردان بکوه
ز سوی دگر خصم فولادچنگ / دُر مشورت سفته در کار جنگ

در اندیشه روز تا صبحگاه / همه شب سران رستم پناه
بیا ساقی ای آفتاب کمال / که خورشید رو بیند زوال

شب درد و غم را نهایت رسید / بده می که روز عنایت رسید
صفی زدوران خرابم بسی / چو تار قد در پیچ و تابم بسی

گرفتار دردم دوائی رسان / من بینوا را نوائی رسان

محاربهٔ شاه عالمیان با سلطان مراد و گریختن او سوی آذربیجان

چو این قاتل خانه‌سوز سپهر / برآید بکف تیغ خونریز مهر
نهاد از سر کینه سلطان شرف / زخورشید خود زر افشان بفرق

غریو نفیر از فلک برد هوش / سرافیل بر چرخ بگرفت گوش
برآمد دم نای آیین ستیز / شد از باد کین آتش فتنه تیز

خدیو جهاندار عالم پناه / بجنبید و در جنبش آمد سپاه
در آورد پا در رکاب ستور / کلیمی برآمد ببالای طور

ز تاج و اتاقه ز تیغ و رخش / چو شمسی و مه هاله گرد سرش
سمندش چو دیوی بجولانگری / بر او جلوه‌گر پادشاه پری

فروزان ز رخشش همه سر مراد / برافروخته آتش از تند باد
شد از تیغها آسمان در حجاب / گرفت ابر هر علم آفتاب

علمهای رنگین و ماه علم / چو پرهای طاوس باغ ارم
ببستند بر ناقه کوه از شکوه / بغرید رعد بهاری ز کوه

سر از خود آهن بر آراستند / چمنهای نیلوفر آراستند
نهان در زره مهوشان زنان / چو در حلقه دیده‌ها مردمان

بتان همچو شاخ گل بر سمند / ز خود و سنان و سپر بهره‌مند
ز گرد یکه شد سپهر برین / در آسمان بسته شد بر زمین

ز بس گوهها از غبار سپاه / پلنگ فلک را شده جلوه‌گاه
همه پرچم طوقها بر سپهر / پذیرفته کاکل از آن فرق مهر

علمهای والا همه رنگ رنگ / چمنهای رنگین چو صفهای جنگ
کمند دو سه پایه ابتلا ده / سراسر چو گیسوی خوبان بلا

جگرگون نهال سنان سربسر / که پرورده در برش سنجان جگر
ز ترکش یلان پر کرگس شکوه / نموده عقاب از کمرهای کوه

ز گلگون تتق سر علمها بلند / بود از شفق آفتاب بلند
ز والا سر نیزه شد لاله رنگ / ز خار سنان رسته گلهای جنگ

دو دریای لشکر ز جنبش گرفت / دو کوه قوی پایه جنبش گرفت
سلیمان اساسی سکندرپناه / برآراست قلب و جناح سپاه

چو نعل ستوران دران دشت کین / فتاد از سپر قبه ها بر زمین
ستوران درافتاده بی نعل و سم / سر اسپ و هم دست و پا کرده گم

نی تیرها از تفنگ یک بیک / تهی کرده قالب بسان تفنگ
زخونابه نیزه رگ زد از فرق مرد / شفق شد برین گنبد لاجورد

ز بس کوس روئین که افتاده بود / ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسهٔ فرق مردان جنگ / قدح ها پر از بادهٔ لاله رنگ

ز گرد سپاه و ز پیکان تیر / گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر دران رستخیز / بلا را فراموش شد از گریز

نه آن زیردست و نه این سرفراز / کسی را نمی شد در فتح باز
زمانی تفنگهای خصم از کمین / برآورده دود از یسار و یمین

دم تیغ خیل قیامت ستیز / بر آن آتش از دم همی موج ریز
زمانی علمهای دشمن بلند / سپهر آتشش تا آسمان بهره مند

دم دیگرش خیل گیتی کشای / درافگنده کرده ز نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آئین نبرد / ز خیل مخالف برآورده گرد

نکرد اختر بخت شان یاوری / نه سلطان بجا ماند و نه لشکری
فتاد از هوا طوقهای هلال / رسید آفتاب علم را زوال

چو کشتی فلک غرق دریای خون / سر گشت از علم بادبانش نگون
کمان ناتوان از غم دوستی / از و مانده بر استخوان پوستی

چو ترکش دران عرصه ترکمتاز / ز پوشش جدا سر طرف طبل باز
درافتاده شیران چابک عنان / یکی از خدنگ آن دگر از سنان

گریبان و گردن گرفتند و بست / گریبان دریدند و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار / بخون غرقه چون غنچه از نوک خار

یکی را گسسته کمربند زر / فتاده چو کوه گران از کمر
فگنده گره دیگری تیز کام / رسیده چو مرغان وحشی بدام

اتاقه ز سر دیگری تند و تیز / برآورده پر آهوی در گریز
بصد حیله سلطان گیتی جلال / برون رفت از ان عرصه پر ملال

جز این نیست آئین چرخ بلند / که زهرت دهد بعد جلاب قند
نزار از فلک رسم آئین و داد / سپهر کینه دار و بهر نامراد

بیا ساقی آن جام آئینه وار / که اسکندر و جم بود یادگار
بده وز غم دور هم آزاد کن / خراباتیان را همی شاد کن

نشان جم از جام و ساغر بپرس / در آئینه بین وز سکندر بپرس
کسی را که جام چنین همدم است / جم وقت و اسکندر عالم است

بعقد در آوردن سلیمان زمان و بلقیس دوران را بدست ظلال عصمت نشان

نگارندهٔ نقش مانی فریب / عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه / چو آمد به تبریز از رزمگاه

بفرخ ترین ساعتی آفتاب / شد از سعد دولت حمل کامیاب
بنیلوفر آراسته انجمن / پر از شیشهٔ ساعت آمد چمن

ز ترتیب و روز با یکدگر / چو آئینه هر دو بود در نظر
شگفتند دلها بفر و شکوه / پر از لاله شد دامن دشت و کوه

شد افتاده [illegible] / بعشرت قدح های گلگون [illegible]
درین فصل خاقان اقلیم بخش / بمیدان [illegible] خوش

یکی ساقی ساده جام مدام   یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان در دهان قدح   دهان قدح مانده باز از فرح

عجب کی لب چو خوبان همی دلپذیر   بموی میان کرده دلها اسیر
فروشان چو سطر پریشان ز مست   ز مستی چو حرف کرده گم پا و دست

حبابی ز می از جام آیینه فام   شده نقطه دایره دور جام
چو نرگس یکی سرگران از شراب   چو بادام چشم اکثری بخواب

چو گل دیگری پیرهن کرده چاک   چو بلبل ز شوق گلی دردناک
بخوبی بتان قامت آراسته   بلاها ز هر گوشه برخاسته

یکی را پر از زر کمربند زر   ز موی میان کرده همت کمر
یکی را لباس از نکو اختری   چو خورشید تابنده نیلوفری

بزلف و برخ دیگری دلپسند   در آورده خورشید را در کمند
بتان را سراپرده آراسته   ز ابروی شان ماه نو کاسته

یکی بهر کشتن کرده دام بلا   گران مرغ دلها کشته مبتلا
ز سرخی یکی چهره پرداخته   سمن را گل آتشین ساخته

برخ دیگری خال عنبر زده   شب و روز خلقی بهم بر زده
ز آیینه روی هر یکی کامیاب   قران کرده با هم مه و آفتاب

ز زلفش یکی عاشق دلفروز   ز شب پرده بابسته بر روی روز
پری چهره خوبان قصبها ببند   نموده ز صبح آفتاب بلند

عروس فلک را در بزمگاه   شد آیینه از انهای آیینه ماه
پی چشم بد بر سپهر بلند   شفق آتش و اختران شد سپند

شده زهره پنهان ز نیک اختری   ز رنگ شفق کرده خنیاگری
رخ آراسته ماه و خورشید وش   ز خورشید و مه برده در حسن گوی

برابروش از وسمه سبزی گماشت   پی آنکه چشم خود سبزه کاشت
بروی چو گل خال آتش نهاد   سپندی ز عنبر بر آتش نهاد

نمود از سفیدی فروزنده چهر   چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عاشقش کامیاب   بتاراج دل نقشها زد بر آب

در آیینه رویش هویدا شده   مه بدر را هاله پیدا شده
پذیرفته با زیب و زینت طراز   چو دیگر گل بود سازش سرو ناز

خدیو جم آیین صاحبقران   چو از باده ناب شد سرگران
ز مجلس بسوی حرم راه کرد   چو خورشید جلوه در منزل ماه کرد

سپهر شبستان شاه خورشید را   چو خورشید بر تخت زر کرده جای
بصد آرزو خسرو کامگار   گرفت آن سهی سرو را در کنار

بسی شادمان شد سلیمان عهد   ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق عاشق بهم   چو شیرین و خسرو موافق بهم

ثمر یافت از نخل جان پرورش   کشید از سر آرزو در برش
گزیدش بدندان لبی چون نبات   خضر بهره ور شد ز آب حیات

ز بوسه و کنارش چو شد کامیاب   چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
بدر سفتن الماس را کرد ساز   سر درج لعل و گهر کرد باز

حریر تنش شد ز خم سوسن و نیم   که نرگس کرد از پرده گل نسیم
ز یاقوت شد لعل وی کامیاب   چه سلکی کرده سخت در خوشاب

دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ   کشیدش بهم را در آغوش تنگ
دو لب تشنه آسوده از تف و تاب   ز سرچشمه زندگی خورده آب

بشکفتند از وصل هم کام جوی   چو در پرده غنچه نگاره بروی

بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت   که دل میبرد همچو باغ بهشت

بمن ده که از بهر عیش و طرب   شب و روز همچون میش لب بلب

ز سودای لعل لبانش چشیده یار   ازین پس من باده خوشگوار

توجه فرمودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفهان و از انجا متوجه شدن بیزد و رفتن محمد کراین در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن

خدیو جم آیین گردون فراز   سمند اینچنین راند در ترکتاز

که شاه جهانگیر کشورگشای   چو بارنده گرگرده تیز جای

جهان از عرب تا عجم زیر نگین   مطیعش سپاه ملک تا زمین

بخدمت ستاده سران سپاه   ز روی ادب سر بره خاک راه

که آمد بسوی ز ملک عراق   که آمد بگوشش محیط افاق

ز هر گوشه سر باز زد شورشی   ستمکاره گشتی صفدری

چو بیرون رود ز آشیان شاهباز   کند صعوه چیلان بهر گوشه ساز

چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ   بغارت برد میوه گنجشک و زاغ

کسی را که بخشش بسر تاج زر   رسیدش ز نخوت به افلاک سر

ممالک سپردن به بیگانگان   بود تیغ دادن به دیوانگان

به دون همتان تاج و افسر مده   به بدمست دیوانه ساغر مده

گدا چون ز افسر شود بهره مند   ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند

بسا نازاده ملک دولت بدست   ستم تیغ در دست زنگی مست

مکن سفله را تربیت زینهار   مپرور به آب خضر زهر مار

مکن پایه ظلم کیشان بزرگ   سفرهای کار شبانان گرگ

مکن ناتوان با بدان همرهی   سگان را مکن چیره بر آدمی

فرومایه را پایه کردن بلند   بود شیر نر را کشادن ز بند

زبونند چندان شترهای مست   که بگشادشان ساربان پا و دست

برآرد چو سر پنجه زاغ بوم   بزودی شود آفت مرز و بوم

ز بدگوهران چشم نیکی مدار   که نارد گل و میوه بید و چنار

بد اصل منشور دیوان خطاست   به دیوان نگین سلیمان خطاست

مده وارث ملک را خسروی   مکن دشمن خویشتن را قوی

ازان قصه چون شه خاقان اساس   بجنبید با لشکری بی قیاس

گرفته سمند ظفر زیر ران   جهان شد بفرمان کران تا کران

برآراسته از سر خرمی   پری بود در صورت آدمی

برفتن چو عمر عزیزش شتاب   سعادت قرین نصرتش هم رکاب

سراسر علم آسمان سای شد   چو ماه نوستش بفلک جای شد

سواران همه برق و پیلان چو کوه   چو برقی گریز و کوه شد با شکوه

چو بالای خوبان علمها بلند   چو زلف بتان تا به جاده کمند

کشید آن جهانگیر گیتی پناه   نخستین بسوی سپاهان سپاه

رسیدند اهل سپاهان تمام   بپابوسی شاه گردون غلام

که تا می دران کشور آرام داشت   سری پر ز اندیشه خام داشت

غرور سپاهش ز بد برده بود   ز راهش غرور سپه برده بود

دماغش ز پندار بیهوده داشت — دل از فکر بیهوده وسوسه داشت
گرفتار طوف از طریق صواب — هوای خلافش بدل داده تاب

حدیث کج از پیشگان گوش کرد — حق خدمت شه فراموش کرد
چو آگاه شد خصم گردن فراز — که آمد سوی آشیان شاهباز

از آن قصه افتاد در پیچ و تاب — گریزان شد آن سایه و آفتاب
بود گر گرازنده گر پنجه ور — زبون سازدش پنجهٔ شیر نر

گرازنیک و تیهو بود شه تاب — کجا آورد تاب چنگ عقاب
سوی قلعه بزد آورد روی — سپاهی باو بود دل کینه جوی

چو دانست سلطان صاحبقران — که دشمن شد از راه کین بر کران
بخیل و سپاه آن جهان شکوه — بجنبید و در جنبش آورد کوه

ز گرد یکه بر آسمان کرد جای — گران شد سپهر و در آمد ز پای
زمین گشت گردون ز نعل سوار — شده گوش ماهی پر از گرد سوار

بیابان نوردان سنگین گروه — رسیدند از گرد ره کوه کوه
رسیدند خیل ظفر انتساب — بر اطراف آن قلعه با صد شتاب

که آن قلعه بد بر آسمان بلند — مه و مهر را گوشه از وی کمند
سر کنگرش بر فلک کرده راه — شده تاره فرق خورشید و ماه

ته خندقش همچو طوفان بموج — حصاری چو کشتی ز موجش باوج
نیفتند ز رفعت پایه اش — سپهر از فرو نه فلک سایه اش

صفیلش ز سرباره اش پی گزاف — سپهر پیش در دامنش کوه قاف
صفیل و تک خندقش در زمین — رسید از دو جانب بچرخ برین

کز آن کنگها بروی زمین حباب — نماینده چون چشم ماهی در آب
چو سد سکندر پر از سپاه — چه سد یکه یاجوج را شد پناه

ز رفعت بر آن قلعه بر سپهر تیز — بود پیچ خاکی فلک خاک ریز
درش بسته مانند باب فرح — کمندی که پیچش گشته قوس قزح

ز جدل تا شود بر سرش پاسبان — کمند طویلی ساده اندر میان
درش اندر وراق فلک مهره بند — بر و حلقه ماری سپهر بلند

بپیچید با آهنگ کین — در فتنه بست آسمان بر زمین
پر از نیک بد بر جهان در زمان — زمین را کشیدند بر آسمان

گران شد ز تازوی گردان سپهر — پر از سنگ شد پلهٔ ماه و مهر
کله خود گردنکشان عرش سای — چو خورشید بر آسمان کرد جای

فروزان شده قبه های سپر — ستاره ز پیچ خاکی بر آورده سر
چو افلاک بر جوشن شیر فتا کبود — سپرها ندا او برافلاک بود

نمود آفتاب علم پر شکوه — چو خورشید تابان ز بالای کوه
شب تیره کابین قاتل خشمگین — گذشت از سپهر و زد بر زمین

فروزان از آن لشکر کینه خواه — زمین آسمان شد ز بس بارگاه
ز شمع و چراغ یمین و یسار — شده مشعلی برجهای حصار

[illegible] — زمین را چو گردون بسی دیدها
دم صبح کاین آفتاب بلند — گرفت آسمان را به تیغ و کمند

[illegible] — اجل را حصار از صفیر و نفیر
دم نای گرجو [illegible] باد — فلک را ز جا برده چون گردباد

بجوشید با آهنگ کین [illegible] — سر و تن ز آهن برآراستند
بر اطراف آن قلعه با صد شکوه — کشیدند صف همچو البرز کوه

سلاطین و خانان کشورکشای
همه تهنیت گو ستاده بجای

قلعه را و گرفتن او را در قفس کردن

بدعوت سلاطین گردن فراز
ستادند در پیشگاه نیاز
خرامان بخدمت بتان ختن
چو سرو سهی از نسیم چمن

برآراست اسب شاه فرخنده رای
که ای سرفرازان کشورکشای
ازانجا که فتح و ظفر یار ماست
همای سعادت هوادار ماست

گرفتیم عالم به نیروی بخت
سپردند شاهان بما تاج و تخت
بهر جا که رایت برافراختم
علمهای دشمن نگون ساختم

بهر سو چراغی که افروختیم
چو پروانه بدخواه را سوختیم
چو بستیم بر ناقه بر زینه زنگ
ستادیم روم و گرفتیم زنگ

چو کردیم ماه علم را بلند
کشیدیم خورشید را در کمند
کشیدیم لشکر بطبل و علم
بآهنگ ملک عراق و عجم

گرفتم جهان را چه بالا چه پست
شد القصه گیتی مرا زیر دست
دلم بیکشد سوی گلزار وی
که چینم گل فتح از خار وی

درآمد سپاهی بفر و شکوه
کنم کوه دیگر بفیروزه کوه
برآییم ببالای کوه بلند
ز نعل سمندش کنم مهره بند

ز نعلش شرار بلکه رخشان بود
ازان کوه کوه بدخشان بود
گرفتم حصارش سپهر برین
مرا هم براقی ست در زیر زین

من آن آفتابم که در یکزمان
مسخر کنم قلعهٔ آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند
نکرده کسی راه خورشید بند

شود سیل اگر دشمن کینه خواه
شوم کوه و بندم بران سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند
به تیغ و کمند آرمش در کمند

منم روز رزم آن سکندر علم
که آیینه ام شاه سر اسلم
چو در کینه بندم کمر بند زر
بد اندیش پیشم نبندد کمر

چو از نیزه شو فرق سر بهره مند
بود نسر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردد تنم کامیاب
شود آفتاب فلک در حجاب

چو جولان دهم رخش هامون نورد
رود کیقباد و فریدون بگرد
بکوه ار شود بادپایم رسای
برد کوه را باد صرصر ز جای

گشاییم کمربند اسفندیار
بگردن کمانش کنم استوار
ز میدان برم در فضای سپهر
بچوگان قوس قزح گوی مهر

کنم بر زمین نیزه گر استوار
نماهی شود تا بمه استوار
رسانم ز جا ماه را بی سخن
کشم پنبه از گوش چرخ کهن

سلیمان که بود آفتاب زمین
اگر داشت روی زمین در نگین
من آن آفتابم چو آن آفتاب
سپه را نهم از فلک کامیاب

بود خاتم آسمان را نگین
بزیر نگین آسمان و زمین
بکرسی بود تخت من توامان
سر عرشش سوده بر آسمان

بود جم گدای در من صبح و شام
که دارد بکف بهر دریوزه جام
چو صاحبقران سکندر نشان
ز دریای لب گشته گوهر فشان

بگفت این که خیل یسار و یمین
بجنبید ازجا بآهنگ کین
بحکم جهانگیر رستم مصاف
بجنبید از جای خود کوه قاف

بپابوسی شاه گردون جناب
سمند فرود آماده شد در رکاب
علم را طلس چرخ شد پرده دار
سه سر علم عرش را گوشوار

فلک را دران عرصه کارزار
زبس سر علم رخنه ها در حصار

فکندند سوی سپر سنگ جنگ
وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ

ز سنگی که آمد از آن کوه کین
فرو شد بآب از گرانی زمین

ز تیری که شد بر فراز سپهر
سپر وار شد چرخ گردان ز مهر

ز رعد آسمان نیز بین چاره بخت
فلک آب از چشم سیاره ریخت

چنان کرد پیکان ز خارا گذر
که باد بهاری ز گلهای تر

بپرید ناوک فتنه دیوارها
چو از خار دیوار گلزارها

اثاقه بفرق یلان در مصاف
برآورده عنقا سر از کوه قاف

زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر
وزان مرغ و ماهی همه در نفیر

برون جسته آهن ز پیکان و سنگ
وزان پر شهاب آسمان بورنگ

سپر از هوا بر زمین پرده بند
هوا دار مرغان ز تار کمند

چو زان قلعه سنگ آمدی استوار
ستادی به روی هوا از غبار

چو رفتی به بالا خدنگ سپاه
شدی قلعه آن سنگ را سنگ راه

ز تیر خدنگ ثریا گذر
ز سر سو فرشته برآورده سر

فلک از خدنگ یلان خار پای
ستاد از گرانی پیکان بجای

شرر ز تفک ها برق آهنگ بود
چه باران که باران او سنگ بود

میان قفس شیر مردان کار
زده هر طرف چاکها در حصار

کمند از کمینها برآورده سر
وزان اژدهای فلک بر حذر

چو اهل آن قلعه شد کار تنگ
کشیدند رایت ز میدان جنگ

زبان در ثنای شه آراستند
بجان آمدند و امان خواستند

کیا از بد رای خود منفعل
فرود آمد از کرده خود خجل

بود کبک کوه ار چه بس سرفراز
زبون سازدش تیغ شهباز

بود پشت نخچیر اگر چه کوه
پلنگ دمان سازدش بی شکوه

سمند غضب بر سرش تاختند
چو شیر غرش از قفس ساختند

تنش را قفس دام او بار شد
بزندان آهن گرفتار شد

قفس وار با سینه چاک چاک
درون قفس شد بخواری هلاک

بشاهین تدرو یکه شد کینه ساز
نبیند دگر آشیانش بساز

سپر چون کبوتر بچه پیچ بلند
که چنگال باز آردتا در کمند

بنخجیر همچون عقابان بتاز
که صیاد آخر شود چاره ساز

ز شمشیر تا برگ شگافت ملاف
که آخر شود فرقت از وی شگاف

بیا ساقی آن ساغرم گیر دست
که سنگ ملامت سبویم شکست

بریز از صراحی مغنی شراب
برآر از دل سنگ یاقوت ناب

مغنی بنه تا بلون مرا کن هوا
برآر از قفس همچو بلبل نوا

که در چنگ تارش دلم مبتلاست
چو مرغان گرفتار دام بلاست

فرستادن اسکندر دارا نهاد
فرقه از عساکر رستم نژاد
بدفع یاجوج ظلم و فساد
احقی الگوربان بسدین و داد

چو بگرفت شاه کوه آکسپ دلیر
برین نه حصاری فلک برج شیر

نهنگ از تف آب بیتاب شد
دل او ز زهره آتش و بعد آن آب شد

ز گرما از یلان سایه بگریبد
چو تریا به ماهی ز جان ناامید

خور سفید گردون شوخ چشم همه
که بود آب آن چشمه آتش همه

بر آنم که گر حق کند یاوری / ستانم عنان از پی داوری

بر آرم کمند سیاست بلند / سر ترک را در آرم بخم کمند

سر شه را به تیغ اندازم از ترکتاز / چو چنگ گسسته سازم از بهر آز

نه ماررا تا کی امان / مبادا شود اژدهای دمان

به آسانی تا کی آید پلنگ / بچنگت کی آید چو گردد نهنگ

بد اندیش را خرد نتوان شمرد / که شد مار بد چه بزرگ و چه خرد

من آن آفتابم که از تیغ سیم / توانم زدن تو امان را دو نیم

به آهنگ کین گر جهم یک ز جای / کنم خود زر جام گیتی نمای

کنم کاسه فرق آن کینه کیش / تهی همچو جام وی از مغز خویش

پی فتح بهرام چوبین اگر / نگردد ز پابوس من بهره ور

نهم از غضب در ره کینه پای / چو نعلین خرگوش کنم فرق سای

گر افراسیاب سپهر احتشام / بمن سر فرو نا ورد صبح و شام

ز گرز گرانش شوم چاره ساز / سرش را به پیش افکنم از نیاز

کشم میل در چشم اسفندیار / ز نوک سنانش که کارزار

ستانم ز اسکندر آیینه باز / سپرهای کین افکنم قبه باز

چو چین در جبین آورم روز کین / بگیرم ز چین و ز خاقان چین

کنم فرق جمشید را خاک در / که سازم سفال سگش خود زر

نهال سنانم چو کار آورد / ز والا گل فتح بار آورد

صفیر و نفیرم ز نزدیک و دور / بگوش مخالف بود نفخ صور

ز فرمان من سر کشد آفتاب / که آورد ز چرخش بگردن طناب

نهد سیم گر بر سر عرش پای / که در زیر پایم شود فرش سای

عدو را که شمشیر من بر سرست / سنان و یلغاری لشکرست

بود تیغ من آفتاب ظفر / دو شمس را چو صبح سعادت اثر

چو در روز میدان کشایم کمان / خدنگم بود رایتی ز آسمان

که بد شان بدخواه من نازل ست / دل دشمنش چون قضا منزل ست

چو جولان دهم رخش آهو شکار / چه سازم علم تیغ زهر آبدار

شود برق آتش عنان در حجاب / نماید ز کوه بلند آفتاب

از آن گرم رو آتش دیو زاد / زمین را دهم کوه دیگر زباد

هوا را دهم برق دیگر ز تیغ / ز نعلم همچو تیغ بر فرق میغ

رسانند نواب درگاه شاه / بعرض شهنشاه عالم پناه

که لا تقوی نباشد ز بهر بیان / که در کین خرگوش نهد دیبان

نه در خور بود از بلند آفتاب / که در پی رود ذره را بیحجاب

نه رفعت از تقفا صعوه را شاهباز / ز کشتن شاهین نشد طعمه ساز

بدنبال تیهو نگردد عقاب / هما فارغ ست از شکار غراب

پسندیده نبود ز نزدیک جمع / به آهنگ پروانه رفتن ز شمع

بشمعی توان عالمی سوختن / چه حاجت چنین آتش افروختن

به نشتر توان ریشش تیغ را علاج / نباشد بشمشیر تیز احتیاج

توان کشت شمعی بیک قطره آب / چه حاجت بطوفان و سیل سحاب

توان کرد اگر فهم دشمن بهشت / بیک پنجه کف راز گرز درشت

چه اندیشه از دشمنان شاه را / چه باک از خروش سگان ماه را

پس از رخصت شاه عالم مدار / به آریم از جان خصمش دمار

شود کوه اگر دشمنش در مصاف / به تیغ از سر کین کنیمش شگاف

کمند از کمین آورد بیرونش — ستانیم و بندیم در گردنش || ازانجا که دریای فیضت عطاست — قناعت به یک قطره کردن خطاست
ز تو حکم و کشورگشائی ز ما — به دشمن نبردآزمائی ز ما || پس از مشورت شاه جم اقتدار — فرستاد جیشی پی کارزار
دویدند شیران هنگامه‌گیر — دم اندر دم اژدهای نفیر || تفکها بدست از هوای ستیز — شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبردار شد خصم گردون شکوه — که آمد قیامت بالوند کوه || بجنبید از جا چو شیر پلنگ — چو شیر پلنگش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران — بجنبید از جاده کوه گران || یلان هر کمر هر طرف تیغ تیز — بتیغ و کمر گرمها در ستیز
سر نیزه‌ها بر فلک کرده راه — شده آفت چشم خورشید ماه || علمها چمنهای کین سر بسر — گل و سنبلش تیغ و تیر و سپر
ز گرز سپه سروران شان — زمین تا سراسر رفته بر آسمان || چو پیکان رسیدند هم از دو سو — دو پیکان شده از دو سو رو برو
ز پیکان گره گشته در سینه‌ها — سپر از سنان بر زده کینه‌ها || ز غریدن کوس روئین اساس — شده آسمان و زمین پرهراس
علمهای والا همه دلپسند — بلا همچو خوبان بالابلند || سراسر علم بر فلک کینه‌خواه — سنانش خراشیده رخسار ماه
تفکها که آتش شرربار بود — چمنهای کین را گل نار بود || ز نوک سنانهای زهرآبدار — نشانها بدند و گل آمد بهار
سنان گشته سوزن به پیکان تیز — شکاف جراحت بدان [illegible] || زره گشته موج بلا سر بسر — یلان در لباس فنا جلوه‌گر
کمند دلیران چو جای شتاب — شده خیمهٔ آسمان را طناب || ز بس رخنه‌ها شد بدن تیغ تیز — درخت افگنان از برای ستیز
زره سر بسر فتنه آئین شده — چو چشم بتان آفت دین شده || دو والی سپه شد کمند بلا — یلان در کمند بلا مبتلا
اتاقه فتاد از کله لخت لخت — چو مرغان بسمل ز شاخ درخت || چو مرغان شکسته پر بینوا — خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر — چو پیکارگر دیده هر یک دو سر || روان سیل خون سرکشان تا بفرق — وز آنجمله در خون خود گشته غرق
ز خون ریز میدان رفته سیلابها — زره‌های کین گشته گردابها || زمین و زمان گشته گرداب خون — حبابی بر آن آسمان سرنگون
تفکهای کین سرکشان از دست — در افتاده خرطوم فیلان مست || سواران در افتاده از پشت زین — همه سرکشان زمان و زمین
سراسر علم بر زمین گردناک — چو خورشید جا کرده در برج خاک || کسی را نیامد درین ترکتاز — ز گلزار دولت گل غنچه باز
ولی آخر از چرخ آئین نفاق — مه ذوالفقار کرده اندر محاق || گرفتار شد خصم آئین ستیز — بریدند از تنش سر بشمشیر تیز
رسانند درهم سپه صفدران — سرش را به پابوس صاحبقران || بیا ساقی آن جام جرأت‌نمای — که بنیاد غم را درآرد ز پای
مغنی ز نغمه سبکپایم مکن — نوائی بزن بینوایم مکن || که بی تار عود تو از اضطراب — زند رشتهٔ جان من پیچ و تاب

قی به جهانگیر کشورکشایی
که شاه جهان شهریار زمین
هنوز از سفر سینه پر درد و داغ
هنوزش کف حلقه‌های کمند
در آیینهٔ روی خوبان نظر
کمربند زر بر میان استوار
بلاد عجم را شده چاره‌ساز
گلی چینم از نخل بستان مصر
شام اهل بغداد را چاره‌ساز
کلاه خود گردان دریا شتاب
چو نخل سنانم که فرافگن است
ز نعل سمندش به فرخندگی
ز نوک سنانش شود خاره‌سای
چو بنهم دو [illegible] سر خشم و کین
هر طبل کین روز ناموس و نام
سلاطین دوران ز بیباک او
مثالت فلک را دگرگون کند
ز خود و زره زیب و زیور کنم
تبرزین دو و ترکش کنم از ستیز
[illegible] ان چنان گنج را در گشاد
[illegible] انکه گنج از زر و سیم

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار عالیمقام در باب تسخیر بغداد و بلاد مصر

نگشته ز زلف بتان بهره‌مند
نکرده سر از منظر جلوه‌گر
میان بسته بر شیوهٔ کارزار
به بزم عرب بی بزم ترکتاز
شوم طوطی شکرستان مصر
به صید کبوتر برم شاهباز
نمایم چو نیلوفر از روی آب
نهالی که بارش سر دشمن است
بگوش افکنم حلقهٔ بندگی
کنم چون سپر راستش چاره‌ساز
رود همچو گنجشک فرو در زمین
بسی در نظر خوشتر از دو جام
نهادند روی و گشادند لب
حفاالله خلافت کسی چون کند
سر از چوب مردانگی بر کشم
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز
که شد نام حاتم فلک را از یاد
که جان را فدایت کند در رزم

نیاورده بر لب می ناب را
به فرق از کله خود زر افسرش
چه کردم علم تیغ کین بیدریغ
دلم را تمنای مصر است و شام
کشم بادهٔ عشرت از جام عشق
به قصد نهنگان کشم تیغ تیز
رکاب سمندران آهو شکار
ز روی نیاز و سر انقیاد
گر آیینهٔ اسکندر از فر و هنگ
فریدون فرخ ز بهر نثار
سلیمان و جمشید گردن‌فراز
سطرلاب زر بهر ساعات جنگ
که شاها جهان تا بماند زمان
اگر بر خلاف تو گردد سپهر
تبرزین بهرام چوبین به تیغ
پذیرفت چون داستان گوهری
کسی را که شه بر سر افسر نهد
سکندر که گیتی سراسر گرفت

بکشورکشائی چنین گردای
که آورد ملک عجم در نگین
نیاسوده از رنج راهش دماغ
بعشرت نخورده دمی آب را
تمنای کین همچنان در سرش
عراق و عجم را گرفتم به تیغ
که آن سرو صیدم درآید بدام
بعشق لب مهوشان دمشق
کنم شط بغداد را موج ریز
پی گوشش ماهی کنم گوشوار
اگر پای از خشم ننوسد قبا
نسازد سپر را تیم روز جنگ
نسازد اگر گنج خویش آشکار
به جام و نگین بود اگر شان نیاز
مرا به بود از نگینش به چنگ
بکام است اگر گردش آسمان
بگردون رسانیش شود تا مهر
ستانیم در روز کین بیدریغ
خزائن شد از دُر و گوهر تهی
بپاداش آن در رهش سر نهد
جهان را به نیروی لشکر گرفت

دل لشکری را بزر شاد کن — ز جان داد لشکر چو رنگین یاد کن
ز قلماش و دست بیش و رو ز جنگ — که جان و برابر ده بیدرنگ

بزر کن دل مفلس امیدوار — که در روز مردی کند جان نثار
ز زر کن فرومایه را بهره ور — که از زر شود رستم زال زر

نیابد هنر دور بی مزد کار — چو مزدش دهی کار ازو چشمدار
سپاهی برآراست صاحبقران — که از کثرتش شد زمین سرگران

چو تیر از کمان رفته در داوری — نجسته نه تیر از کمان یاوری
چو صاحبقران سکندر اساس — برآراست خیل فزون از قیاس

فرو ریخت گوهر ز دریای لب — که لشکر بآهنگ ملک عرب
برآمد ز نای زرین خروش — بربود آسمان و زمین را ز هوش

کواکب شناسان فرخنده رای — بساعات فرخ اختر رهنمای
نظر کرده در حال شمس و قمر — چو چنگ سطرلاب را در نظر

بفرخ ترین ساعت شهریار — بعزم سفر شد برون زان دیار
بآهنگ بغداد شد ره نورد — بلرزید این گنبد لاجورد

دم نای کرنا رسید از یاد — فلک را ز جا برد چون گرد باد
ز برق سنان و ز گرد سپاه — زمین روشن و آسمان شد سیاه

خرامان ستوران زرین رکاب — چو عمر گرانمایه با صد شتاب
روان باد پایان آتش نهاد — نکردی چو آتش به تندی چو باد

چو کوه سیه براه بیابان شدند — براه بیابان شتابان شدند
ز تیز تکی گر گشادی کمان — گذشتی ز تیر سبک در زمان

ز پرواز آن باز فرخنده فر — چو سلطان بغداد را شد خبر
در چاره خویشتن باز کرد — کبوتر صفت عزم پرواز کرد

گریزان ز خیل قیامت هجوم — عنان تاب شد جانب ملک روم
بامداد زمان شاه کشور ستان — باطراف بغداد شد قطره بار

چنان کشوری آمدش در نگین — نبود احتیاج حسن شمشیر کین
شد از دشت بغداد ایشان گذر — که از روی دریا نسیم بهار

ز هر سو ستوران دریا شتاب — روان همچو آسان بآبی در آب
ز ترکش دلیران پر آراسته — چو مرغان آبی پر آراسته

ز ماه علم روی شد بهره تاب — شد از موج آبی عیان آفتاب
ز عکسش بر آبی صافی ضمیر — چو تمغای چینی بر لباس حریر

چو کوه نهنگان دریا شتاب — چه کوهی که میرفت بر روی آب
مسخر شدش آن فتح تمام — شد از وی بر آن ملک تنگ اسلام

هوس کرد طوف امامان دین — سلام علی و حسن اجمعین
طلبگار فیض از امام حسین — که بود از تجلی حق محض نور

چو زان خاک در دیده دیدش بلا — عنان تاب شد جانب کربلا
بآن کعبه آورد روی نیاز — شد از خاک بوسی رخش سرفراز

بطوف نجف کرد از انجا خرام — چو حجاج زد راه بیت الحرام
جبین سود بر خاک آن آستان — که آن آستان قبله راستان

بروز و بشب در طوافش فلک — در ش قبله آدمی و ملک
فرود آمد از بهر امن و امان — پی سجده ش کرده آسمان

تمنا کند مهر تابان ز دور — که روبد سرش را بجاروب نور
ازان روضه دارالسلام بعد — نمودار طور تجلی بود

[illegible]ش شد با حرم توامان / زمین درش قبله آسمان
گر از حجره کعبه را زیور است / ز در سجده عرش را افسر است
نهد [illegible]ش از آن کرسی زر پای / که بر آستانش شود چهره سای
ز خاک درش آب حیوان برد / اگر مرده آید در او جان برد
چو زان آستان ارجمندی گرفت / ز خاک درش سربلندی گرفت
دگر باره بغداد را یاد کرد / گنه بر لب شط بغداد کرد
ز لشکر شد آراسته رود آب / شتر اشتری شد برش چون حباب
بیا ساقی آن جام مستی فزای / که شد عبرت جام گیتی نمای
بده تا دمی کامرانی کشم / می از چشمه زندگانی کشم
بیا مطربا ای تا زلف چو مشک / بزن آتشی در من از عود خشک
که از تار عود و نوا فسانه ام / ز زنجیر زلف تو دیوانه ام

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبکیان و نامه نوشتن به محمد شیبانی خان فرستادن بجانب خراسان

نگارنده نقش بهزاد کار / چنین شد برین نامه چون نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب / چو زان ملک بغداد شد کامیاب
برو رنگ سلطانیت جا بجا شد / ز معشوق و می مجلس آرای شد
نشستند خانان گیتی گشای / بحشمت در ایوان دولتسرای
سلاطین همی زمین گرد شاه / زده حلقه چون هاله بر گرد ماه
حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز / بحکمت در گنج را کرده باز
ندیمان شیرین سخن نکته گوی / حریفان بعیش و طرب باده جوی
مغنی دف و چنگ را کرد ساز / ز روی طرب پرده را کرد باز
نوائی نی و نغمه معتدل / شده آفت جان و آرام دل
ز آواز مطرب جهان پرخروش / نی از ناله غارتگر صبر و هوش
که ناگه رسولی ز کرمان رسید / که اوزبک بملک خراسان رسید
نه اوزبک که شیران مردم شکار / بمردانگی شهره روزگار
هراسان ز ناورد شان عالمی / بمیدان کین هر یکی رستمی
همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ / ز شیران گرو برده در کار جنگ
ز چشم بتان فتنه انگیزتر / ز شمشیر بر داوری تیزتر
ز هر سو بتاراج مال و منال / عقاب ستم را گشادند بال
ز تاراج شان مردم آن دیار / پریشان تر از سر زلف یار
چو شه را رسید این حکایت بگوش / درونش ز آذر آتش قهر جوش
یکی نامه از کلک عنبر سرشت / بدارای ملک خراسان نوشت
که ای خان بن خان خاقان نژاد / مطیع تو کیخسرو و کیقباد
توئی مسند آرای توران زمین / ترا ملک توران زمین زیر نگین
خدائی که آغاز هستی نهاد / اساس بلندی و پستی نهاد
بساط زمین و بسیط سپهر / برافراخت از مشعل ماه و مهر
زمین را بر آراست از آدمی / ودیعت در و جوهر آدمی
ز نیک و بد گرد ممتاز شان / بتاج کرامت سرافراز شان
وز ایشان برین طارم کبریا / رسانند از شرف پایه انبیا
شد از انبیا شمع دین نوریاب / همه ذره اند انبیا آفتاب
محمد که فخر بنی آدم است / طفیل رهش هرچه در عالم است

رسول را چو جانی بود اوست   وجود همه رشته جود اوست
نبی و ولی ماه ناکاسته   دو سرو ند از یک چمن خاسته
بمن میرسد مسند سروری   منم وارث ملک اسکندری
خدایی که کرد آشکار و نهفت   اطیعوا الرسول اولی الامر گفت
جگر گوشهٔ شاه مردان منم   شه شیر دل مرد میدان منم
ز سودای شاهی تهی کن دماغ   مه بفروزد ز روز روشن چراغ
چو خورشید تابان علم بر کشید   بحرف کواکب قلم در کشید
گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج   کنون سوی ما باید آورد باج
مکن سروری سرکشی پیشه کن   وگر میکنی از سر اندیشه کن
زمان تو گذشت نوبت من رسید   وگر با هتابی وبالت رسید
درین نیلگون گنبد دلفروز   بود نوبت هر کسی چند روز
قدم ساز از سر پا بوس ما   مشو ایمن از نعرهٔ کوس ما
خراسان بود رشک خلد برین   بود اتفاق خلایق برین
ندارم طمع از تو مال و خراج   نباشد بسیم و زرم احتیاج
گر از نام من خطبه را ارجمند   وزو پایهٔ منبرت کن بلند
گر از تاج مهرم شوی بهره مند   سرت را رسانم بچرخ بلند
بتاراج ملکم کمین میکنی   نمیترسی از من که این میکنی
کنم هم نگر تا که این کار کن   مبین گنج و اندیشهٔ مار کن
مزن باد قیس از غضب مشت ها   مکن بی سبب رنجه انگشت ها
مبر گل بتاراج ازین بوستان   مده فیل را یاد هندوستان
ندیدی که شیروان شه شیردل   که شد شیر از زور میدان خجل

از او شد سر نوبت ها بلند   از او مسند سروری ارجمند
منم غنچهٔ باغ آل رسول   چراغ شبستان زوج بتول
بشاهی چو من کس سزاوار نیست   چو من کس سزاوار این کار نیست
بجز آل احمد اولوا الامر کیست   سپه گفتش ای عمر از زندگیست
سزا این زمان افسر سروران   سر تاجداران و تاج سران
بود ماه تابان قمر دلفروز   که در پردهٔ شب بود نور روز
بفرق جهان سایه گستر همای   کسی چون که در سایه چند جای
تو خان جهانی و خاقان منم   اگر هم سلیمان سلیمان منم
ز سودای افسر ندامت ترا   گر افسر نهی سر سلامت بری
بهر چند شاهی نشیند بتخت   جهان را بگیرد به نیروی بخت
نبودی اگر سلطنت را زوال   چرا آدم ندید کسی ملک و بال
تو پروانه و منم شمع جمع   ز پروانه به تا نیابی سوی شمع
نخواهم که ملک چنین با کمال   نخواهی من ره نهد در زوال
ابرست اینکه دیدست شنیدی مها   نه پیچی سر از کیش و آیین ما
درم را بزن سکه بر نام ما   که گردی سرافراز تو بنام ما
شنیدم که داری سر ترکتاز   بملکم کشیده دست غارت دراز
درین شیوه ترک ادب کرده ای   عفا الله خطای عجب کرده ای
برون می نهی پا ز اندیشه بیش   بخود میزنی تیشه بر پای خویش
نباغ چنین میوه بیرون مبر   مبادا شود باغبان را خبر
به بیهوده از من رگ بیدار کن   ز بیدادی تیغ من یاد کن
سزا از شه چنان ز ادم از تیغ خاص   که باز آورده از من بجان شد خلاص

سر سرکشان احمد کینه رای
که بود اخترش نخوت عرش سای
چنان آتش رزم زآسمان بر زمین
که گفت آسمان صد هزار آفرین
هنر پروران رستم نامدار
که خواندش فلک رستم روزگار
چو گرز گران مرا گم گرفت
چو زال فلک قامتش خم گرفت
چو با من دم از کینه زد نامراد
مرادم خداوند بخشنده داد
چو کوه ار چه الوند بود از شکوه
بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمانبری
عجب گر ز شمشیر من جان بری
سپاهم که بود از زبان بیشمار
یکی صد شد امروز صد شد هزار
کمندم که سر فتنه کشور بست
اگر یار بود این زمان از دویست
ازین باغ نامد یکی از هزار
هنوز از نهال امیدم ببار
ز تیغ این زمان شد شمشیرم بلند
شود بعد ازین آفتابم بلند
دم از یاوری زن اگر تاب هست
که بنمایمت زور بازوی شست
بود پیش من خصم روباه پیر
و گر شیر باشند هم شیرگیر
اگر دوستی دلنوازی کنیم
و گر دشمنی چاره سازی کنیم
گه آشتی روز ناورد قهر
بود تیغ من آب حیوان و زهر
مرا تیغ کین برق سرکش بود
پی صلح و جنگ آب و آتش بود
اگر باد صلحی است پر باد بوی
و گر مرد جنگی ره جنگ پوی
چو آن نامه را کرد املا دبیر
مسجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده
خرد پیشه مرد جهاندیده
جهان آزموده بهر کار و بار
بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت رباینده فرخنده
بگفتار شیرین رباینده
لب او پر از داستانهای نغز
دهان آمدش بسته گفتار نغز
مسیحا دمی در سخن پروری
لبش در حکایت بافسونگری
ز تاج رسالت سرافراختش
برسم رسولان بسر افراختش
بیا ساقی آن جام آیینه ساز
که دارد سکندر باو صد نیاز
بمن ده که بینم در و هر چه هست
چو گیرم بدستش دهم دل ز دست
نظر در جمالش کماهی کنیم
تماشای صنع الهی کنیم
چه حاجت مرا گر بود جام زر
سطرلاب اسکندری در نظر

بازآمدن قاصد از نزد یک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه از آن

گزارندهٔ نامهٔ راستان
چنین میکند نقل این داستان
که چون دید خان نامهٔ شهریار
بر او راز پوشیده شد آشکار
نه نامه که تیغ درخشان چو برق
پر از آب و آتش ز پا تا بفرق
فرود آمد از سهم آن بدگمان
عجب حجت قاطع از آسمان
زبانی پر از حرف امید و بیم
بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش بود نوش و زهر
که پرورده دهقانش از لطف و قهر
تامل در آن نامه بسیار کرد
سخنهای شه در دلش کار کرد
به پیچید بر خویشتن همچو مار
که آن نامه بود افعی زهربار
عنان تافت از راه صدق و صفا
نوشت از طریق عتابش جواب
که مهمان کس را چه یارا بود
که از من خراجش تمنا بود
مبین در گل باغ من تیز تیز
که خارش سنانی بود در ستیز

بملکم مسند زین هوس پا دلیر | که ناید برون طعمه از کام شیر
آهوی کشته صید چنگال باز | ازان صید شاهین نشد طعمه ساز

مکن رنجه خاطر ز سودای خام | که کس نسر طائر نگیرد بدام
کس از بیشه وصل عنقا نکرد | در از سنگ خارا تمنا نکرد

ز دریا مکن آرزو لعل ناب | مجو اخگر آتش از قعر آب
ز تیغ آنچه شد ملک را بی دریغ | گرفتن زمین کی توان جز بتیغ

اگر در ره سروری سر نهم | ازان به که پیش کسی سر نهم
جدا به بود دست آنکس ز بند | که همچون خودش آورد در کمند

بتیغم فتاده است هر دو دست | که پیش کسی بایدم دست بست
اگر چون خودی را کنم بندگی | بود مرگ به از چنان زندگی

بملک خدا داده خورسند باش | نه در بند چین و سمرقند باش
بگیتی که دولت سرافکنده است | خدا را به از تو بسی بنده است

بهر گوشه اسباب حشمت بسی است | ولی اندکی قیمت هر کسی است
مکن آرزو قسمت دیگران | وزین آرزو خویش را بگذران

در از آب جیحون تمنا مکن | نهنگ ار نه‌ای عزم دریا مکن
منه دل بهر غزالان چین | که آهو نشد رام شیر عرین

بفکر خطا ما چرا میکنی | ندانی که قصد خطا میکنی
سر سروران خان خاقان نیم | سزاوار ملک سلیمان نیم

چو شیران منم در روز نبرد | بمیدان مردان منم شیر مرد
درین بیشه شیر جوان پیشه ام | بمردانگی شیر این بیشه ام

فلک یار و دوران بکام من است | همای ظفر صید دام من است
چو گیرم تبرزین فولاد را | در آرم ز پا کوه بنیاد را

ز روز نبردم مبر دل ز جای | که هیچ آهم آن روز را از خدای
پلنگ ار بود روز میدان دلیر | نترسد ز جولان او نره شیر

عقابی که هر سو کند چاره ساز | بود فارغ از پنجه شاهباز
اگر تیغ رستم بود موشکاف | ازان روئین تن را چه غم در مصاف

چه غم در کف تیغ الماس رنگ | گر از موج دریا ترسد نهنگ
ز طوفان شود عالمی گر هلاک | بخیل نهنگان دریا چه باک

گرت نیزه هست از رده شمار | بچستی بود تیر من تیربار
چه باک از تفنگ و ز ناورد قهر | که بارش بود مهره‌ی با زهر

ازان مهره گردون گشاده دهد | فلک کعبتین مرادم دهد
مکن هر دم از طبع مردم شناس | ز شمشیر و انشا ندارم قیاس

چرا کس برد نام الوند را | بیاد آورد کودک چند را
فریب جوانی مخور زینهار | حذر کن ز تدبیر پیران کار

مشو باج خواه و بر آنم میار | که بر هم زنم عشرت روزگار
سپاهی کشم سوی ملک عراق | کز افتد تزلزل درین کهنه طاق

چو قاصد ز نزد یک خان گشت باز | خبردار شد شاه گردن فراز
ازان نامه آمد چو دریا بجوش | صدف وار بودش ولی لب خموش

نگونسار یل نشتر آبدار | که دل را کند ریش و جان را فگار
ستیزنده مارپیچ از خشم و قهر | درون تا سپر و نفس پر از تلخ زهر

چو شمعی سراسر بر افروخته | بپروانگی خامه سوخته
بیا ساقی آن آب گلگون بیار | بیاد لب لعل میگون بیار

بمن بود کاندیشه ناکم بسی
ز سودای عشقش بلا کم بسی

بیا مطرب دلبر دل نواز
که زلف تو بادا چو عمر دراز

مجلس آراستن شاه عالمیان با سلاطین دوران و خواقین زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خراسان

ز پرده نما روی گلرنگ ما
بده تاری از طره آن چنگ را

خدیو ظفر یار نصرت قرین
چنین آمد در رو میدان کین

که روزی نشست شاه عالم پناه
بر آراست بزمی در ایوان شاه

چو خورشید شاه ثریا نگین
بگسترد دیهیم زر بر زمین

ز دیهیم چتر ثریا کند
زمین را نشست و بود شد سپهر بلند

سلاطین دوران فرخندگی
ستادند در پایه بندگی

نشستند شهزادگان بیشمار
چو شمع ظفر بر یمین و یسار

ز خانان شد آراسته انجمن
ز دان انجمن طعنه بر چمن

وزیران دانا ستاده بپای
ستون وار در صحن آن قصر سرای

بتان صنوبر قد خوش خرام
بخدمت چو سرو سهی در قیام

ندیمان شیرین سخن از ادب
فرو بسته ز آئین گفتار لب

گهر ریز شد شاه دریا نثار
که ای شاهبازان دشمن شکار

از آنجا که پیک اجل در رهست
بسی رشته عمر ما کوته است

ازان پیش کار اجل ترکتاز
ستاند ز ما کشور عمر باز

بیایید تا سازش نو کنیم
بلشکر جهان را مسخر کنیم

چو خورشید از تیغ کین بیدریغ
بگیریم روی زمین را بتیغ

درین آرزو سعی چستی کنیم
و زان بر اجل پیشدستی کنیم

بکوشش گرفتند شاهان خراج
ز ما در نیاورد کس تخت و تاج

اگر سرفرازست و گر زیر دست
ز همت بجائی رسد سر که هست

شما هم بکار آید همت بران
که گیریم عالم کران تا کران

بدشمن نبرد آزمائی کنیم
بکوشیم و مرد آزمائی کنیم

نداریم اسباب حشمت بها
که تنها غرض نام و ننگ است و بس

ازین باده گر پر شود جام ما
برآید بهر دو جهان نام ما

بس است اینکه در عالم پایدار
پس از ما بود نام ما یادگار

نمی باید اندیشه کرد از اجل
که سر گر نمیرد کسی بی اجل

چه خوش گفت رستم بروی شگفت
که نتوان شب گور در خانه خفت

بشمشیر گیتی مسخر شود
بد و نیک عالم میسر شود

ازان شد سرافراز عالم سپهر
که دارد علم تیغ رخشان مهر

کسی را شود شاهد ملک یار
که بوسید لب تیغ زهرآبدار

ز گل چیدن آنکس شود بهره مند
که از بیم خارش نباشد گزند

کسی آورد گوهر آسان بچنگ
که فارغ بود از نهیب نهنگ

اگر دولت اسکندر سرفراز
بآیینه در کار عالم نیاز

هر آئینه های سپهر از درنگ
نکوتر ز آئینه روم و زنگ

ز آئینه زان نداد هیچ کار
مرا بس بود تیغ زهرآبدار

چه حاجت باندیشه داوری
ز اختر شناسان مرا یاوری

همه واقفم بهر ترتیب و اساس
بدست از سطرلاب ساعت شناس

بود در روز میدان کلاه خود زره
به از شیشه ساعتم در نظر

کجا بند جمشید و افراسیاب / کشم طوق در گردنش از رکاب
دو دست و کمر آنگه پیشم ببست / گشادم کمر بستمش سر دو دست
بگیتی ز بانگ و نهنگ از شکوه / کمین گر گشایم بدریای و کوه
کنم از فلک مهرها بحر پر / صدف وار دریا کنم پر ز در
ز پیکان خونین کنم ز انقلاب / دل سنگ خارا پر از خون ناب
بود نیزه ام آن نهال ظفر / که باشد سر دشمنش هم ثمر
چو جولان دهم رخش خورشید را / بمیدان برم رخش خورشید را
سنان گر هلال آید از آسمان / که نعل سمندش شود در زمان
مرا جم بود ساقی بزم جای / که دارد بکف جام گیتی نمای
بجستم که شد رخش کین زیر گام / کشیدم ز شمشیر شاهان انتقام
بگیلان سمند ظفر تاختم / عدو را ز سر افسر انداختم
سلاطین مازندران سر بسر / ببستند در جان سپاری کمر
چو تیغ سپر را حلقه بر دم زدم / سران عراق و عجم بر زدم
بشیر از آنگه عنان تافتم / در و هر چه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را / ببستم در کین و بیداد را
بدولت در آن منزل دلگشای / شدم سایه گستر چو فرخ همای
گرفتم بلشکر عراق و عرب / شدم باج خواه از دمشق و حلب
کنون هم بود در دل از هر چه هست / که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتی است عنبر سرشت / عفا الله کسی چون نخواهد بهشت
ز اوزبک بود ملک ایران خراب / بود آفت کشت باران سحاب
از آن پیشتر کان سحاب ستیز / در اطراف عالم شود ژاله ریز
چنانش دهم مالش از تیغ کین / که احسنت گوید سپهر برین
بکینش خدنگ ستم بی گمان / چو در روز میدان کشم در کمان
سنانم که دارد سر گیر و دار / چو گیرم بدستش پی کارزار
از آنش نشانم بخاک نیاز / وزینش کنم در جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم / ببرم سرش تا نبرد سرم
از و خار اندیشه تا در دل است / گلی چیدن از باغ دل مشکل است
بگیرد اگر دامنش خار ما / بزودی کند رخنه در کار ما
ز دشمن شوی آنده آسوده دل / که او را دمد سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما / بکام دل ما شود کار ما
پس از تهنیت گستری بدلهای جمع / در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ مراد / نشینم بر تخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب / سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز / که ای همچو خورشید و مه سرفراز
بدولت ز تو رایت افراختن / ز ما در رهت نقد جان باختن
که ما چاکرانیم و سلطان تویی / که ما عاشقانیم و جانان تویی
از آن عاشقان را بود جان بکار / که در راه جانان کنندش نثار
پلاسان ز نام و ز رستم نیم / که در زور و مردی از و کم نیم
به اشتر چو چرخ ار برابر شود / پی گردنش چرخ چنبر شود
ز دیوان کنیم آتش کینه دود / ز بهرام چوبین برآریم دود
از آنجا که دولت ترا یاور است / کمین آرزو ملک اسکندر است
چنان بود اندیشه ملک تو / که ایران و توران شود ملک تو

ز املاک ایران باندک زمان مسخر شد از گردش آسمان
برآنی که توران مسلم شود برآن داره همت که آنهم شود
پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی بآرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری که شد جمع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت شتابان تر از آتش و باد رفت
که لشکرکشان بلاد عرب بشویند از دیدها خواب شب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب نمایند در راه قزوین شتاب
بموصل رسولی که آید بگرد که از راه قزوین بر آرند گرد
رسولی دگر شد سوی مصر و شام که لشکرکشان سپهر احتشام
بجنبش در آرند دریای نیل بر آرند آواز طبل رحیل
شتابنده شد تا بسرحد روم که لشکرکشانی ز هر مرز و بوم
بآهنگ قزوین همه تند و تیز بگردون رسانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشروان زمین که آیند شیران بمیدان کین
رسیدند یاران خیل خیل ز دنبال هم همچو غرنده سیل
بگیلان فرستاد و دریا کنار رسولی شتابان چو ابر بهار
که آیند یکسر بقزوین شکوه نهنگان دریا پلنگان کوه
فرستاد کس سوی تبریز تیز که کشورکشایان آئین ستیز
شوند از سر کینه راه آزمای رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لاو تند طلبگار مرد رسیدند مردان آئین نبرد
سران گریان گردان زمین باهنگ جولان چو شیر عرین
سلاطین و خانان ملک عراق رسیدند یکجا بصد طمطراق
سپاهی که جمع آمد از هر دیار چنین خواست خاقان جم اقتدار
که نام آوران عرض لشکر کنند ز خود و زره خود و زیور کنند
کشیدند صف سروران سپاه ز گرد سپه آسمان شد سیاه
سنانها بدوش یلان پرشکوه چو برق درخشان ز بالای کوه
علمها چو خوبان بالا بلند رسانند بر اوج گردون کمند
ز هر سو شترهای جنگی قطار در و دشت از و غیرت کوهسار
قبا آهنان با کمرهای زر شد آراسته کوهها از کمر
کمند دلیران بیاد کوش چو ماران ضحاک بر گرد دوش
فلک سر علم را نشیمن شده ز خاکستر آئینه روشن شده
سر طوق کین بر سپهر دو رنگ شد از پرچمش مهر را تار جنگ
ز گلگون سپر سرکشان بهر تاب بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر احتشام چو خنگ فلک ابلق تیز گام
پری صورتی لعبتی نازنین بجولانگری همچو آهوی چین
بسجین گر شود نعل او نقش سنگ ز جستن برد سنگ تا روم و زنگ
اگر بگذرد آفتاب از شتاب نبینند بر وی پرتو آفتاب
چو برده اشتی دست راه آزمای نبودیش حاجت به نیروی پای
بجز سایه از وی گرانی نداشت که با او سر هم عنانی نداشت
چو باد ار بدریا شود رهگرای ز تندی نگشتی ترش دست و پای
به نقش چو کوه قیامت شکوه قیامت بود چون روان گشت کوه
برآمد ببالای زین خدنگ سر از کوه برکرد غران پلنگ
پی عرض لشکر سپه سروران رسیدند پابوس صاحبقران

گشادی زبان را بصد احترام
کزای آفتاب سپهر احتشام

تو ای آن سرافراز فرخنده بخت
که چون آفتابت بود تاج و تخت

ز تو هیبت و جانفشانی زما
کرم از تو کشور ستانی زما

همه بنده کار و فرمان تراست
درین شاه و ستا حکم جهان آن تراست

سپاهی برآراست خاقان اساس
که نتوان بهم دادنش قیاس

بفرخ ترین ساعتی زان دیار
بجنبید با رایت نصرت شعار

وزیر فلک گشت ساعت شناس
سطرلاب شد از مهر زرین اساس

بیا ساقی آن جام آیینه رنگ
که هیچ پیش خسرو زدود زنگ

بجنبش از او لطف و کرم
برآیینه دل برد زنگ غم

مغنی دلم شد اسیر فراق
نوائی بزن در مقام عراق

توجه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی خان و درآمد بحصار مرو و آخر بیرون آمدن و کشته شدن

بر آواز کن گوش آفاق را
بنه با راست نمای عشاق را

پی صف شکن شیر مردم شکار
چنین شد سمند سعادت سوار

که چون لشکری جهان از افق
کشید از نیام افق تیغ برق

فلکها کشاد ابر شد در زمان
بپا از ژاله در ابر و برق آسمان

ز نعره خروشان بدرید گوش
خم روی شد آسمان از خروش

پدیدار ستم تیغ سوزان برق
چنار زبردست را دست و فرق

صنوبر بکف ناوک کینه کوش
ز اندیشه داوری خونه نوش

نمود آتش از لشکری هر اس
چو جنگ آوران کرد آهن لباس

برآمد ز سروی کبود آسمان
خمیده ز سر تا قدش چون کمان

ز دامهای سر آتش اخگر کشش
کفن پوش هر سو ز خاک سیا

ز قوس قزح برق شفاف بخت
چو آن پنبه کز تیر ناف بخت

کف انداز از برق شد بی حساب
ز هر سو شتابی همت سحاب

سمندر در آتش وطن کرد ساز
ولی آتش از سوختن کرد باز

بفضل چنین شاه کشور گشای
بعزم خراسان روان شد ز جای

شهان در رکاب از یمین و یسار
شده از یمین و یسارش دیار

زمین تنگ از آن لشکر کینه رای
سر طوق‌ها بر فلک کرد جای

برآمد ز نعل ستوران شرار
شد از آهن تیغ برق آشکار

ستوران هنگامه رو جلوه ساز
عروسان رعنا بجولان ناز

خروش ستوران و آواز زنگ
ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ

ز دالا سر نیزه شد استوار
نهال امیدش بگل آورد بار

ز فولاد پوشان همه جا شتاب
روان کرد آهن چو دریای آب

بعزم خراسان بصد طمطراق
برون راند لشکر ز ملک عراق

ز جوشن سواران پیاده کوش
فلک در تزلزل ملک در خروش

چو جوجان شدش جلوه گاه سپاه
رسیدند چابک سواران زراه

خجسته و فرخ زاسته
که از یمن آن کشور آباد بود

همای سعادت ز اوج قبول
ز خیل محبان آل رسول

مظفر ز چرخ برین نام او
همای ظفر سایه در دام او

قدم ساخت از سر پابوس شاه / سر قدر سودش بخورشید و ماه
شه از نام فرخنده اش فال زد / که تختم ز فتح و اقبال زد
اطبل و علم سرفرازیش داد / ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخته در جام او / بر آمد بچرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجای سرش / که شد نسر طائر پر افسرش
چو در مشهد طوس در بارگاه / شد از خاک در سرمه مهر و ماه
هوس کرد خاقان جم آستان / طواف در کعبه آسمان
شهید خراسان امام یقین / پناه جهان شاه دنیا و دین
فلک پرورش صبح و شام آمده / بتقبیل و تا در سلام آمده
ملک گرد آن روضه محترم / کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شدش قول پیغمبرش / بهفتاد حج یک طواف درش
بود بیت معمور کز آسمان / فرود آمد و قبله شد در زمان
میسر شده از دعا مدعا / ز روی یقین قبله گاه دعا
از و کعبه محترم در حجاب / ز روی خجالت شده در نقاب
درون ضریحش چو شد نور بر نور / جبین باد اسحق تجلی طور
مسیح ار نهد بر سر عرش پای / نیارد بره آسمان کرد جای
بهشت حریمش ز شه جان سرشت / بگیسو درش رفته حور بهشت
چو طوفان کند ابر دریا ستم / ز پست و بلند جهانش چه غم
چرا کس نشیند درین کهنه کاخ / کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس / بدانسان که زندان بلبل قفس
بجایی نشد باد صرصر درون / که نتواند آمد از آنجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس / عقاب شکاری نشد در قفس
که خود را کند فرش آن آستان / هوس کرد از دور خورشیدبان
در و دشت جای پلنگ ست و شیر / نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهرست شیر عرین ناصبور / بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار / که گنجد درو لشکر بیشمار
ز شهرست بر لشکری کار تنگ / که در کوچه تنگ ست میدان جنگ
چو دشمن ز میدان بر آورد گرد / ندارد بجز چاره بغیر از نبرد
فلک داد از نام آن مرد ننگ / که باشد گریزان ز میدان جنگ
چه داند کسی تا که تقدیر چیست / شما را درین کار تدبیر چیست
بهمت درین کار یاری کنید / بکوشید و فرمان گذاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب / بدولت در آریم پا در رکاب
ببینیم تا بخت همراه کیست / همای سعادت هواخواه کیست
یلان را همان شیوه در کار بود / بتدبیر خان فکر شان یار بود
بر آن یافت تا بر ایشان قرار / که جویند فردا ره کارزار
بیا ساقی ای ماه ابرو کمند / قدت سرو و رخ آفتاب بلند
پر از باده کن کشتی چون هلال / که خورشید از و رو نهد در زوال
از آن می که چشم و چراغ دلست / بمن ده که کار دلم مشکلست

صف آراستن صاحبقران با محمد شیبانی خان

امانم ره از ظلمت رنج و بیم / چراغی بر اهم رسان چون کلیم
چو سلطان انجم بفر و شکوه / کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

اگر برق رخشان برآرد کمند / نیفتد به شیر ژیان خم به بند
اگر فیل باشد درآید به چنگ / نبیند خلاصی نهنگ از نهنگ

بستادند ایرانیان چون درخت / چو کوه گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست / نه این را هزیمت نه آن را شکست

ز آب سنان آتش افروختند / چه آدمی کرد و عالمی سوختند
نگیرند پیوسته شمشیر بدست / عنانها گسسته کمرها شکست

سنانها علم کرده تیغ ستم / بدانسان که بر فرق آتش علم
ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر / شده هر یکی ذو الفقار دو سر

بجنبش درآمد زمین چون سپهر / نهان شد ز گرد یلان قرص مهر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت / بروی زمین خون دویدن گرفت

چو شد نیزه‌کان خیل آهن مصاف / صفی بر کشیدند چون کوه قاف
برانگیخت لختی هوا ابر تیغ / ز هر جا بر آن کوه را سیل تیغ

کشید او ز کبر فلک تیغ تیز / ز تاب تجلی شود ریز ریز
چو پهلو زند ذره با آفتاب / کجا چشمه و موج دریای آب

پلنگ اربود روز میدان دلیر / کجا آورد تاب بازوی شیر
از آن سو نگیرند از این سو بمشت / شکسته نخست و فگنده درشت

یلان از سر زین فتاده نگون / چو از تیشهٔ کوهکن بیستون
یکی کرده خم دست و کینه بسر / بچوگان کین برده گوی ظفر

ببالای سر برده آن یک سپر / چو گردش زده بر سر دیگری
فتاده افسر از فرق هر سرفراز / نگونسار شد چون جرس طبل باز

فرو مانده اسپان ز جولان همه / چو اسپان شطرنج بی جان همه
نه زه در کشاکش کمان را نه کس / چو قوس قزح صورتی مانده بس

سپه سر علم کرده رو در و بال / چو نعل ستوران شده پایمال
ز پیکان کین ناوک جان شکار / جدا گشته چون غنچه از روی خار

سپرها فتاد از تفنگ لخت لخت / بدانسان که از ژاله برگ از درخت
نگارا سواران بخون لاله گون / فرو رفته پاشان بگرداب خون

ز بس تیر در پهلوی هر کسی / ز ترکش تهی کرده پهلو بسی
ز اسپان درافتاده مردان جنگ / یکی از سنان دیگری از خدنگ

ز هر سو سواران گردن کشان / نگونسار چون کاکل مهوشان
بخون در فتاده گردان بخاک / جگر لخت لخت و بدن چاک چاک

فتاده کلاه از سر سروران / برون رفته سودا ز دماغ سران
کسی را در آن عرصه داوری / نه پیکی پیوسته و نه یاوری

ولی عاقبت چین آیین ستیز / درآورد در خیل و سختی گریز
ز بالای زین خان خاقان نهاد / درافتاد و شد تاج و تختش بباد

فتاد از سرش خود و خوناب ریخت / صراحی شکست و می ناب ریخت
یکی از هزبران رستم پناه / سرش را رسانید نزدیک شاه

سری کز شرف داشت بر عرش جا / بیک گردش چرخ شد فرش پا
سر تیره بخت دو دم اختری / شود سرور دشمن سر دیگری

بیا ساقی آن ساغر بهمنی / که شد درد و بیتن او بکر دانگی
ببین ده گره هم از آن سرفراز / ز فرق تهمتن کند فرق باز

مغنی کجائی نوای نی بزن / زبانی خان را صلائی بزن
بیک زخمه زن راه هشیار و مست / بیکبار زخمه خیل غم بشکست

نخواهد تماشای نرگس بسی / گر چون مست باشد بدو ...
چنان لاله شد از نهیبش نجوم / که بر سنگ زد ساغری پر شراب

فلک گرد مینای خود سرنگون / نگشت از شفق ز آتشش لاله گون
چو گشت از خراسان زمین بهره یاب / هوا گرم از آتش ز دل پر ز تاب

در آورد پا در رکاب ستون / بپایش فتاد از شرف طوق خور
علمهای آتش به چرخ برین سای / بسان شفق بر فلک کرده جای

ز آتش چو شد جلوه گاه سپاه / برآراست بر اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان رسید / شتابان تر از باد نیسان رسید

قدم سوی نواب شه زد نخست / ز کان سوی گنج گهر ره بجست
که توران زمین بار شد فتنه خیز / گذشت از شتر با غبار ستیز

رسیدند خانان توران زمین / به آهنگ میدان چو شیر عرین
از آن خیل شیر افکنان دلیر / سمرقند شد بیشه پر ز شیر

از آن قدسیان جم اقتدار / برآشفت چون زلف مشکین یار
امیر زمان نجم ثانی که بود / سراپرده اش آسمان کبود

گشاد از سر رشته اش بندها / باو داد ملک سمرقند را
باو داد خلعت ز اندازه بیش / جدا کرد سیل از دریای خویش

به آهنگ جولان سر مرزبان / بجنبید از جا چو ببر بیان
ز رفتار آن نجم ثانی شکوه / در افتاد جنبش ابهر او کوه

در آن راه گرد از غبار سپاه / سپاهی لشکر جهان را سیاه
نگردید شان آب جیحون حجاب / نهنگان گذشتند از روی آب

بجنبید عالم از آن سیل کین / چو زلزل در آمد با یران زمین
چو صحرای قرشی شدش جلوه گاه / برآمد بگردون غبار سپاه

همه اهل قرشی ز بخت نگون / نهادند پا از حد خود برون
کشیدند گردن ز فرمان بری / ستادند بر مهر و داوری

ببستند دروازهٔ قلعه سخت / وز آن شد شب تیره شان روز بخت
کشیدند بالا پلش رزبان / ببستند درهای هفت آسمان

کمند پلش آفتاب بلند / سپهر برینش بود در کمند
زمین دیده از خندقش گاو کاو / نمانده درو جای ماهی و گاو

خبر یافت سالار ایران سپاه / که گردید آن قلعه اش سد راه
بفرمود تا شد از هر طرف / کشیدند بر گرد آن قلعه صف

دم صبح کین شاه گردون حشم / به بالای آن قلعه بر زد علم
بجنبید از جا ثریا اساس / سراسیمه شد آسمان از هراس

چو زلف بتان سرکش و فتنه جوی / بتسخیر آن قلعه آورد روی
دل زن بسی سمن چهره دو ال / فلک پنبه در گوش کرد از ملال

اتاقه ز فرق یلان بهره مند / چو قوس قزح بر سپهر بلند
ز بس آمد از سر و سو تیر و سنگ / زمین و فلک بهره گشتند تنگ

پر از ناوک فتنه برج حصار / چو پیراهن دیده مژگان یار
کمانداران بر سپهر دو رنگ / نشاده مطرب چرخ را تار چنگ

تفنگها چو برق آتش افروختی / چو بر چشم یاران اندوه ختی
یکی برده بر خاک در تیر کمند / چو بر شیشه فلک بر سپهر بلند

یکی از تیر بر زمین خاره شکوه / چو فرهاد از تیشه بشکند کوه
همه خاک بیزش بخون لاله گون / چو دامان چرخ از شفق غرق خون

سپه بر از آن خندق دوان از ستیز / نهنگان دریای کین تند و تیز
پر از شهر شد خندق و شهر بند / رسید از زمین تا بچرخ بلند
نهنگهای کین گرم و سرکش همه / ازان به جهان برج آتش همه
ببستند گردان فولاد چنگ / گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
وز اطراف لشکر در آمد بشهر / سپاهی پر از کینه دلها پر از قهر
جهانگیر سهراب خشم از غضب / بتاراج آن شهر فرسود لب
ز هر گوشه ترکان غارت پرست / بتاراج و غارت گشادند دست
ز جولان و دین عالی پرهوس / بود قصد تاراج ترکان و بس
ز دوزخ بتر ترک را آن بهشت / که دوران درو تخم غارت بکشت
گرفتند غارتگران کینه کوش / چو جوشن همه بود یا بدوش
یکی کرد کچکول را لبلب باز / ز غربال آن یک زره کرد ساز
یکی کرد انبان در دریوزه گر / چو قربان کش آویخت از کمر
یکی را کف از دانه تنبیه پر / که هست از ره بخت این گران در
سبد سر بسر لب بلب سپر / گرفتند و آویختند از کمر
طلبشان صدف را خریدار بود / که روزی در و در شهوار بود
کسی را نماند از درم کیسه پر / صدفهای مردم تهی شد ز در
بتیغ سیاست ز پیر و جوان / بکشتند چندانکه گشتن توان
ز شمشیر کین آتش افروختند / گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگ ار کند قصد دریا روان / نماند بدان زنگ و پیر از جوان
حصارش فتاده ز پا سر بسر / چو برج فلک گشته زیر و زبر
نهان کنگرش از تباهی همه / شده از ره پشت ماهی همه
رسیده ز دور سپهرش گزند / بنایش شده پست و خندق بلند
منارش نگون گشته مانند چاه / رسیده سر آوازه ماهی بماه
نمانده نشانی درو زآدمی / تهی گشته چون عالم از مردمی
چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد / بسوی سمرقند آهنگ کرد
چو افراشت در عهد آن بارگاه / جهان تیره گشت از غبار سپاه
بهم جمع خانان چین و ختای / نهادند در وادی کینه پای
رسیدند چون اژدها و نهنگ / ز لشکر فضای زمین گشته تنگ
بیا ساقی آن می که کام دل است / که کار من از دست دل مشکل است
بده و ز غم دهر کن فارغم / بیک جرعه کن مست لا یعقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش / اگر میتوانی دمی شاد باش
سر بیوفائی است ایام را / مده تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه نجم ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان

چو از کوه سر زد بلند آفتاب / سر فتنه جویان در آمد ز خواب
نمود از دو خیل قیامت شکوه / دو سد سکندر دو البرز کوه
دهلهای شور زمین و زمان / بباد فنا رفت ازان آسمان
علمها چو خورشید این کهنه طاق / همه از سایه سر علم در محاق
ز افغان چرخ را جامه در نیل زد / سنان چشم خورشید را میل زد
ز ابرو گره مهوشان زمان / زمین جبین کرده زه در کمان

زسم ستوران گردون شکوه   بجنبید دشت و بلرزید کوه
یکی را بکف تیغ آئینه رنگ   برون برد از آئینه جنگ زنگ

بدست آن یکی آورده گرز درشت   چه دستی که بودش نمایان دو مشت
گشادند تیر و کشیدند تیغ   علم گشت برق و ببارید میغ

گرفتند گردان تفکها بچنگ   شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز پر عقاب آسمان در حجاب   هوا از خدنگ آشیان عقاب

یلان را دران عرصه دار و گیر   چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر
ز الماس پیکان خارا گذر   تفک مهره را سفته شد سربسر

خدنگ شکاری همه لاله گون   چو مرغان بسمل نشسته بخون
شرار تفکهای کین سینه سوز   زمین چون فلک گشته انجم فروز

ز دست زمین قرص خور گرد ناک   به پنجه همه ریخت بر فرق خاک
سنان تیز کرد آتش رستخیز   بعالم فگند آتش از خوی تیز

اجل را ز نخل سنان برگ بود   چه نخلی که بارش همین مرگ بود
تفنگ آفت خود و جوشن شده   نهان همچو آتش در آهن شده

جسدهای رو تن فتاده بخاک   چو یار صنوبر شده چاک چاک
علمها چو خوبان بالای شنگ   بحنا ز خون ناخنان کرده رنگ

فتاده سه سر علم بر زمین   زمینش چو نعل فرس در نگین
ز گرد ستوران سیلاب خون   زمین از مضیق فلک شد برون

زره بحر خون از قدم تا بفرق   نهنگان دران بحر خون گشته غرق
جدا حلقهای کمند از طناب   شده پایمال ستم چون رکاب

کمرها گسسته و تن افتاد سخت   فتاد از کمر کوهها لخت لخت
فتاد آنقدر خون دل در مغاک   که در روز محشر دمد گل ز خاک

پر از جان و تن سر بسر عرش و فرش   ز خون برده دامنش ساق عرش
ز تورانیان قیامت ستیز   فتادند ایرانیان در گریز

علمها که بود از شرف عرش سای   چو نعلین شد چوب وی فرش سای
چو بر خیل ایران ظفر یافتند   بسوی خراسان عنان تافتند

خراسان دگرباره آمد بجوش   ز جوشن سراسر فولاد پوش
چو دانست خاقان دارا پناه   که آمد بسوی خراسان سپاه

بیاراست سر خیل آئین حشم   سپاهی بآئین جمشید جم
رسانید تیمار گر همچو باد   بصورت پری ابلق دیوزاد

سر از تاج و دولت برآراسته   ز پر هما افسر آراسته
سمندش بجولان گری تیز شد   بسوی خراسان سبکخیز شد

دران راه گشت از سپاه غبار   ره کهکشان بر سپهر آشکار
ز گرد ار کس دست بردی فراز   که آن شیر آمد بسوی بیشه باز

چو شیران همه بیشه پرداختند   بآهنگ توران فرس تاختند
شد از مقدم شاه فرخ سرشت   خراسان زمین رشک باغ بهشت

ازو یافت ملک خراسان نظام   درآمد بزیر نگینش تمام
بهر جا که خاری نمود از ستیز   روان سوختش ز آتش تیغ تیز

ز برق تفکهای آتش فروز   چو خاشاک و خس گشته بدخواه سوز
بتیغ جهانگیر و فرماندهی   چو کرد از مخالف خراسان تهی

چنان خواست از ابر دریا ستیز   که بر اهل توران شود قطره ریز
بعزم سمرقند و چین و ختا   برانگیخت رخش سعادت ز جا

خبر چون باطراف توران رسید
که لشکر بآهنگ میدان رسید
نشستند خانان توران زمین
بهم جمع در دشت منزل گزین

ز دریای لب گوهر انگیختند
جواهر بدامان انجمن ریختند
که سر زد ز کوه آفتاب بلند
که روی زمین آورد در کمند

زند بر سر شیر گرگ زمین
رسد زو بچوگان زمین در زمین
اگر کوه خارا شود هم ز شکوه
زند تیغ بیداد بر فرق کوه

بود فتح و نصرت هوادار او
ندارم بیا تاب پیکار او
چنان به که بر صلح رای آوریم
طریق اطاعت بجای آوریم

پس آنگه خردمند دانادلی
جهاندیده حاتال پرشتکلی
سر از تاج پیداش افروختند
بپالیسر شاهشان وان ساختند

که با ذره‌ها هم تولی آفتاب
چه باک ار کنم از نور النساب
تو ابر عطایی و ما تشنه لب
ز ما قطره جستن نباشد عجب

کرم کن بما ملک توران زمین
که تا بقیه‌تان از نیاکان گزین
ازین نهضت کشور راچه غم
که دریا نگردد ز سیلاب کم

خدیو جم آیین خاقان نشان
نپیچید سر از تمنای شان
عنان عزیمت ز توران بتافت
بملک عراق از خراسان شتافت

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که مانده‌ست از دور جم یادگار
قدح نوش و ز جام جم یاد کن
ز بیداد چرخ کهن یاد کن

مغنی کجایی که دادم دهی
ز داور نو حرفی بیادم دهی
که دهر مخالف ستم ساز کرد
دگر باره ناسازی آغاز کرد

صفت خزان و انتقال فرمودن صاحبقران از دار الغرور بجهان نزهتگاه جاودان علیه التحیة والرضوان

خزان چون درآمد بتاراج باغ
ز باد خزان برگ گل را چراغ

بنفشه قد خویش در هم کشید
ز سر سبز شاخ نیل ماتم کشید

زگلهای ناری که سر زد نگون
چمن سر بسر گشت گرداب خون

شکوفه فتاد از نهال مراد
شدش خرمن زندگانی بباد

بطرف چمن غنچه آزرده شد
ز باد خزان رفت و در پرده شد
ز اشک دمادم که نرگس گشاد
برون رفتنش از دیده تر سواد

خزان بسکه بر لاله بیداد کرد
فگند از سرش افسر و داد کرد
ز برگ چنار آب جو در حجاب
طپانچه زنان آب بر روی آب

ز میوه تهی مانده اطراف شاخ
چه نخلی که گشتست قلم نقش کاخ
صنوبر پریشان از آن چاک دل
بکف سوزن و رشته از بهر گل

بخواب عدم چشم بادام تر
ز باغ جهان کرده قطع نظر
شقایق ز داغ ستم در گداز
عماری بعزم سفر کرده ساز

درافتاد نیلوفری روی آب
شده همچو دریای نیل از حباب
بفصل چنین شاه اقلیم بخش
بآهنگ جولان برون راند رخش

هوای شکارش ز دل برده هوش
برآورد از وحشی صحرا خروش
بدانست چون باز آمد ز صیدگاه
شدش کوه صولان منزل گزین

از آن نخجیر آمد بزیر سر اسب
نظر بر شکارش روان در نگاه
بسر برده چندی بساقی و جام
گرفت از می و شاهد و نغمه کام

زبند ستم سوسن آزاد نیست / نسیمش بسحر تیغ بیداد نیست
گل ناز کز وی چمن دلکش است / پی سوختن منقل آتش است

مبین غنچه را مجمر افروخته / که دل ز آتش اخگرش سوخته
صنوبر شکسته دل از کارزار / سرش را بود نخل تر چوب دار

پریشان بود هر که در عالم است / دل جمع در کار عالم کم است
فلک رفته در بحر غم سرنگون / نمی آرد از کار خود سر برون

بود آفتاب فلک در بلا / سرش در کمند زوال ابتلا
مه از ناله در طوق رنج و ستم / فرو برده سر در گریبان غم

ز صرصر بود بحر را اضطراب / گره بر رگ جان ز موج و حباب
صدف را دل از جور ایام پر / گره در دلش آرزوهای دُر

برابر بهاران کشد از شکوه / سپه تیغ برق و زمین تیغ کوه
هوا از گرد زمین تیره حال / نشسته بخاطر غبار ملال

دل آب در اضطراب از حباب / ز سنگ ملامت ز پیچ و تاب
پریشان بود آتش از روزگار / بصد پاره دارد دلی از شرار

ز بس خاکسار از زمین بی شکوه / پی داد بگرفته دامان کوه
دل کوه پر خون ز لعل مذاب / ز بس سنگ بر سینه از اضطراب

بشکل کمند آفتاب بلند / کشیده سر عالمی در کمند
بود خیمه اش آسمان نگون / ستاده بجای طناب و ستون

نگیرد ازین جیبه هیچ اعتبار / که زد دستش از پا فگند روزگار
فلک را در آزار مردم سریست / ز قوس قزح حلقه زن بر دریست

ز تیغ جفا دامنش غرق خون / وفا چشم چون داشت چون شد زبون
شب آمد عجب اژدهای دو سر / که ریزد دهانش زر انجم شرر

فلک را نگو هر طرف اختریست / که هر یک بپای سوختن اخگریست
شب و روز ازین آتش افروختن / ندارم چاره بجز سوختن

الهی بسر خیل پیغمبران / که شد خاک راهش سر سروران
بحق بزرگی خیر البشر / بحق امامان اثنا عشر

که چون از تن آید برون جان من / رفیق رهم ساز ایمان من
چنان کن بلطف عمیم خطاب / که فارغ شوم از جواب و عذاب

درآنم که از خاک سر بر کشم / ز دست گنه خاک بر سر کنم
تو بیدار از خاک خواری مرا / رهائی ده از خاکساری مرا

رسان با لب تشنه و چشم ترم / به پیغمبر و ساقی کوثرم
چو در زندگی بودم آسوده حال / همانم بود بعد مردن خیال

چنان خواهم از عین فرخندگی / که مرگم بود خوشتر از زندگی

ساقی نامه

دلا تا بکی بینوائی کشم / ملامت ز زهد ریائی کشم
وطن کنج مسجد مرا ماه و سال / ولی فکر میخانه ام در خیال

بدستم همین سلک تسبیح بس / ولی تار طرب دلم راهوس
بمحراب طاعت چو گیرم قرار / دلم مایل طاق ابروی یار

بکف دانه سبحه ام متصل / ولی نقل مستان تمنای دل
بنقل و می از ناسلامی رسان / برو زاهد از ناسلامی رسان

تمناهای من در سرشت من است / خط جام می سرنوشت من است
من و کنج میخانه گر روزگار / سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم خشت و نکو سنگ کنم
دگر باره سر در سر خم کنم
چراغ غزل از می مرا روشن است
قدح چشم دهی نور چشم من است

دهم بعد ازین قرصهٔ هستی بآب
کنم در سر باده سر چون حباب
بیا ساقی آن جام گلرنگ را
که بر سنگ زن شیشهٔ ننگ را

بمن ده که بی ننگ و نامم کند
بی شهرهٔ خاص و عامم کند
چنان ده بمی کام هشیاره مست
که رسوا شود زاهد خود پرست

تباه که آئین مستان بود
به از طاعت خود پرستان بود
بیا ساقیا وقت صبح بریز می
می کش نباشد خمارش ز پی

که دارد مرا ساقی روزگار
چو چشم بتان ناتوان از خمار
اسیر خمارم ز حالم بپرس
بحال چنین از خمارم مپرس

کرم کن که دارد مرا دلفگار
هوای شراب و بلای خمار
بیا ساقی آن می که جان پرور است
که هم سلسبیل است و هم کوثر است

بمن ده که تا کامرانی کنم
بآب خضر زندگانی کنم
بهشت است میخانه بی قال و قیل
خمش باد در چشمهٔ سلسبیل

سر انگه که پیمانه گیرم کنار
که پیمانه ام پر کند روزگار
بیا ساقی ای غارت رشک باغ
که دارم چو گل از تو بر سینه داغ

بهار است در وی خوش گوار
که می خوش بود خاصه فصل بهار
چرا جام گلگون ننوشد کسی
بفصل چنین چون ننوشد کسی

وزان بر جگر لاله را آب نیست
که در ساغرش بادهٔ ناب نیست
بیا ساقی آن جام گلگون بیار
که بشگفد دل چو غنچه وار

حبابی که بر ساغر مل بود
مرا نیم شمع از غنچهٔ گل بود
تماشای باغم نباشد هوس
تماشاگه کنج میخانه بس

مرا هیچ از غنچهٔ گل بس است
گل آتشین ساغر مل بس است
بیا ساقی ای ماه ابجد طرب
مرا نقل و می ده ز دندان و لب

که مست از خیال لبت منفعل
شراب و کباب دل و خون دل
بروی کبابم شرابی بریز
شرابی بریزی کباب سینه ریز

که تا بی دگر هیچ تاب نیست
مرا بیش ازین لب بسته تاب نیست
بیا ساقیا مجلس آباد کن
ز بزم جم و جام او یاد کن

بده جام و فرصت غنیمت شمار
بدوران فرو مانده روزگار
حبیب الله آن آصف بیدل
که تدبیر او ثابت و نجم او کمیل

وزیری که فرمانده عالم است
نظیری اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال
چه مهری که هرگز نبیند زوال

چو او کام بخشی در احسان وجود
نبود و نباید در گردون وجود
کف شاهی جود و عطا گستری
چو ابر بکه باران او گوهر است

بود کلک او در ریاض مراد
نهالی که بار آورد عدل و داد
نبودا یکه فرمایش شهریار
[illegible]

بدوران او کس پریشان نماند
پریشان بجز زلف خوبان نماند
زعدلش کسی فتنه در روزگار
[illegible]

نه بیند کسی روی ناز و نیاز
بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد از و رشک خلد برین
وزیری چنان چون نباشد چنین

شد از بوی خلقش جهان عطر یاب
دگر گو صبا از ختن مشکناب
چنین آصفی عالمی زر نگین
نگین سلیمان چو بعد از زمین

بی گل ز گفتار رستم یافتم / ولی آنچه میخواستم یافتم
ازین کلک من تا بماهی رسید / زلال حیات از سیاهی رسید

کلامم که فیض از مسیحا گرفت / دل مرده ام از وی احیا گرفت
ازین آب حیوان که جان یافتم / شدم زنده و ز مرگ امان یافتم

بچیدم گل از گلشن دیگران / نگشتم ز جام کسی سرگران
نشد لاله ام زیور باغ کس / ز تنهای من داغدار است بس

بود فارغ از نور شمع آفتاب / بباران چه محتاج دریای آب
چو خور تا توان عالم آراستن / نشاید چو مه عاریت خواستن

کسی را نباشد ز انصاف بهر / که بر شهد نامم نهد نام زهر
نه بینا نشانها ز معنای صاف من / کسی کو نه‌ست دیده انصاف من

شبی کاتش فکرت افروختم / ملک را چو پروانه پر سوختم
قلم شمع شام سیه شد مرا / سیاهی ز عنبر ره شد مرا

مرا همچو من هم زبان کلک بس / که هستی کلامم ستاید نفس
ز دو انجم صبح تشنه قطره ناتش درست / که ز ابر نیشم لیقه سیاکش درست

نهفتست صد گنج در سینه ام / چه آگه کس از نقد گنجینه ام
نگشتم ز راه طمع گنج سنج / که در دوستم از مار کلک سنج

اگر که بر بود گرنشی ز دست من / نگین سخن برد انگشت من
بود پیش اهل مروت دریغ / که دریای بی قطره جوید ز میغ

فلک گر کند چشم نرگس ز زر / که قطع نظر خوشتر از سیم و زر
نظر کن بفردوسی هوشمند / که از نظم شهنامه شد سربلند

ز سودای سیم و تمنای گنج / چه مقدار دیدی ز شهنامه رنج
ز شهنامه گرچه ملالم نبود / شکایت ز کس در خیالم نبود

بریدم زبان طمع حمد را / که خاصیت این است شهنامه را
هر آکیسه پر گوهر شاهوار / چرا سازم از بهر سیمش نثار

نشد سیر گر زین نگر اندیشه ام / که محتاج کس نبود اندیشه ام
نشد باعثم غیر ازین بر سخن / که یابد نوایی ز نو ساز کهن

سخن را برم پایه بر آسمان / زنم سکه بر نام شاه زمان
چنان بندم از خامه سحرساز / لباس سخن را بوصفش طراز

که نامش ازین نامه دلگشا / بود تا قیامت بجا ایستا
ازین حرز جانی که جانش دهم / شهنشاه جاودانش دهم

بسا پادشاهان فرخنده بخت / که بودند بر چرخ شان پایه تخت
نشد مدح خوان کس در ایام شان / نگشت از سخن بهره ور نام شان

از ایشان نه نام و نشانی بود / نه در دست کس داستانی بود
هر آنکه در صفحه روزگار / نشد از مدح کس نامش یادگار

سکندر اگر آب حیوان نخورد / چو زنده است نامش بعالم نمرد
چه غم گر ز رستم تهی عالم است / که عالم پر آوازه رستم است

سخن آفتابی بود بر کمال / که نبود ز حیل الکمالش زوال
ز تنزیل وحی ار نبودی سخن / نماندی نشان در جهان کهن

سخن را که روح القدس همدم است / خواص دم عیسی مریم است
نظامی که شد در سخن سحر ساز / ازو یافت دنیای معنی طراز

سخن را به لوح و قلم باز برد / علم را بسر حد اعجاز برد
چو شد نوبت خسرو دهلوی / بدستش قلم رایت خسروی

بیاد سخن سر لب ساخت ملک / حسام از زبان و سنانش کلک
چو جامی بکف حسام پیمانه را / تهی کرد از بن باده خمخانه را
بیاراست بزمی به از بوستان / که باشد طرب خانهٔ دوستان
چو در سبحه شد کلک من گنج سنج / بدست آمدش نقد این هفت گنج
چو ساقی دوران بمن داد جام / ازان جام دلکش رسیدم بکام
مرا درفشان کلک دربافشان / بود قطره لیک از بحر شان
نه بینم بگلزار معنی گلی / که نبود خس پای از بلبلی
گر آید عقیق جدید از یمن / نباشد چو فیروزه‌های کهن
می تازه گر صاف گلگون بود / ولی قیمت کهنه افزون بود
اگر پاره نو را بود جاه و قدر / کجا نور تابش بود همچو بدر
درین باغ نخلی که پرورده‌ام / بخون جگر در بر آورده‌ام
نشستم چو کوه بدخشان بخون / که لعلی نه کان دل آمد برون
دری تا نشد چشم من قطره بار / نیامد ز دریای دل بر کنار
ز دُرها که سفتم بکلک خیال / فتاد اختر طالعم در وبال
نشد تا دوتا قامتم پیشان ز فکر / نکردید جمع گهرهای بکر
ازین شیوه دل را چه جمعیتست / که جمعیتش در پراگندگیست
بود گرچه تیزم از آن بیشتر / که هر دم شود زو دلم ریش‌تر
قلم را کزین شیوه حاصل غمیست / سواد سخن کسوت ماتمیست
لطفم زبان قلم شد دراز / که دارم ازینسان شغل باز
ز عقد گهرهای شهوار من / گره‌هاست بر رشتهٔ کار من
درین دیر محنت سرا ماه و سال / نبود از سخن بهره‌ام جز ملال
چو شمع از زبان آتش افروختم / جهان ساختم روشن و سوختم
چو بلبل نی کلک من در صفیر / ولی من به بندان محنت اسیر
مرا خانه شمع ست افروخته / که پروانه وارم ز غم سوخته
چه شمعی که آتش نشانش بود / ولی از نهادم بر آورد دود
مرا زین همه گوهر آبدار / که بر آب و تابست ازان روزگار
نماند آبروی درین انجمن / وراشکسته‌ام دست تا اهل سخن
بگوشش آمد ازین دانم بسی / سخنها که نشنیده گوش کسی
ندانسته چیزی گل از خار باز / ز تعریض و تحسین سخن کرده ساز
نه روی سوال و نه روی جواب / ازین در حجابم و زان در عذاب
نگویند طعن اصحاب هوش / که تحسین یادانم آید بگوش
چه حاصل جهان پرور شاهوار / که خالیست از مشتری روزگار
درین چار بازار صنعت وری / نبود قیمت گوهر از مشتری
دری تا نخواهد کس از بهر گوش / برون نارد از حلقه جوهر فروش
مرا زین گهرها که سفتم چه بهر / نه بینند نه بیند هوا کاشهر
کسی را کند گوهر زیوری / که از اقبال طبعش شود مشتری
مرا این نقد خاطر که آراستم / عیارش ز اقبال شه خواستم
ازان شد دلم همچو خورشید و ماه / که بر روی زدم سکه از نام شاه
طمع دارم از شاه گردن فراز / که چون بیند این نامهٔ دلنواز
بتاج قبولش کند سر بلند / ز طبع بلندش کند بهره‌مند
که اقبالش این نامهٔ نامدار / شود ثبت بر صفحهٔ روزگار
چو پیمانه کردم علم خامه را / تمام برو دفتر زدم نامه را